

حق بالیف مدزیدہ شیری محفوظ ہے۔

کوئی صاحب کتاب ہذا کو جزاً یا کلاً چھپوا نہ یا قصداً نہ غیر

پیراں سے جان فی ذلک ذکرے و لکب

کیا ہی پیارا یہ نام احمد ہے
میرا بستان کلام احمد ہے

درکھنوں

المعروف

کلام احمد

یعنی جری اللہ فی حلال الانبیاء حضرت میرزا غلام احمد صلیح عہودہ ہدی مسعودی
علیہ الصلوٰۃ والسلام کا وہ پر معارف منظوم کلام جو حضور دعویٰ سید البشر پر قمر فرمایا

بمجلد اول من مشہور تصانیف حضرت امیر المومنین
۲۱ دسمبر ۱۹۱۶ء

۱۳۳۵ھ
۲۳ صفر

کاشی رام (سابقہ نولاشور) پریس لمٹڈ لاہور
پریس بابتہام کاشی رام منیر طبع ہوا
تعداد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِحَمْدِهِ وَنُصَلِّي عَلَى رَسُولِهِ الْكَرِيمِ

حمد بار تعالیٰ

اے خداوندِ خلق و عالمیان	ہمہ حمدست مرتراشایان
ہمہ را آنسریدہ ز عدم	ہمہ را پروری ز راہِ کرم
ہمہ را از بلا نگہداری	پاسبانی بخواب و بیداری
رہ نما سوئے کوئے پاکام	اے براہت فدا دل و جانم
ہمہ عالم ز تو گرفت نظام	ہمہ شے را بحکم تست قیام
مرج جملہ شخص و چیز توئی	منظر ہر وجود نیست توئی
کس برون نیست از مشیت تو	ہمہ عالم گرفت رحمت تو
رحمتے را از حلم گشت اساس	رحمتے را ز عنف گشت لباس
حبس دیوانہ کہ نابینا	رحمتے ہست لیک جورنا
من ندیدم وفا ز بیچ بشر	جز خداوند اعظم و اکبر
بود پاتم بد و زخ افتادہ	ناگہان لطف او ندا دادہ
ہر کہ یکسر بسوئے او آید	در رحمت بروش بجشاید

مناجات

ای خداوندِ خلق و عالمیان
چه مہیباست شان و شوکت تو
گردش آسمان ز تست مدام
نام تو پاک شان تو صمدی است
دلبر اسوئے خویش را ہم ده
بر با تم چنان ز خویش تنم
دل من رشک در دناکان کن
زان مخطم بعبشق خویشم کن
شور محبون بریز در جانم
دستانی و دلربائی کن
جان بشویم ز رنگ هستی خویش
آتشی بر فروز در دل من
هر چه غیر از تو زان نفورم کن
از همه ما و من خلاصم کن
واز دلم دور هر بلندی کن
بخداوندیت کہ پرده پوش
آنچه دانم و ز آنچه بے خبرم

خلق و عالم ز قدرت حیران
چه عجیب است کار و صنعت تو
کوه مارا به تست استحکام
باد شاهی و سلطنت ابدی است
در حریم قدس بنیام ده
کہ بنیامم خبر ز خود کہ منم
سرم خاک کوسے پاکان کن
کہ نمائد ز من نہ مشاخ نہ بن
مست و مجذوب خود بگردانم
گم کن و باز رہنمائی کن
وارانم ز خود پرستی خویش
کہ از و ترش قدم ہمہ تن
غرق در لجنہ ہائے نورم کن
مہبط فیض نور خاصم کن
خاک در چشم خود پسندی کن
بر مانم ز سر رعونت و جوش
از همه در گذر بلطف و کرم

آن نگهبان خلق و یار عزیز
 آن خدائیکه از دو قطره آب
 دل نهان ماند و یار را از دست
 اے خداوند اے نگهبانم
 سوخت از درد و حیرت سینه من
 جانم از غم بفضل خود بریان
 رحم فرما که زار و بیروم
 کر که ام نه آدمی ز ادم
 گاه هستم بر وقاده ز درد
 بے تو دیگر کسے نمے دارم
 میزنم دست و پانی باجم راه
 گزرمین بر دلت درشت آید
 غم دنیا مخور که بهیوده است
 بے تو دیگر کسے نمیدارم
 کوشش من که در قفای تو هست
 گر ترا با تو میگذارم باز
 همه دارند درد و محنت و غم
 فکر آن دارم و هر دم و هر آن
 در نهانی بحق رجوع خود آرم

که ز حکمش پدید شد همه چیز
 میکند روزه خوب و در خوشای
 دست رحمت که کار را از دست
 رحم کن بر و چشم گریانم
 ریزه ریزه شد آب گینه من
 اے تو اهل فضل و احسان
 ناتوان و ضعیف چون مخرم
 و از سگان تو بدتر افتادم
 گاه برخاسته دلم چون گرد
 آیکه کردی حوالتم کارم
 ز آنچه بر من رود و توئی آگاه
 از سنائی شنو چه فرماید
 هیچکس در جهان نیا سود است
 بکه تفویض میکنی کارم
 نه برائے خود از برائے تو هست
 می شوی گمراه از طریق نیاز
 کم کسے در جهان بود خرم
 که بدست آوری دل جانان
 و ز برون شو بدیده اغیار

هر که پوشیده با خدا سازد
 ربط دل را ز دستان گسل
 خوی مردم چو عاشق آزاری است
 باز جو نفس را بوقت عمل
 هیچ خلقی چو خلق مسکین نیست
 لطف تو ترک طالبان نکند
 تا چشم تو قدر اهل غنا است
 هر که چشم دلش شود در یار
 چیست دنیا که منصب دنیا
 ای خداوند خلق و عالمیان
 هر که بکسر بسوئے او آید
 دل و جانم ز دور و بجز تو خست

این روش آشکار بنوازد
 همه جای او بدار بدل
 عشق پنهان طریق عیاری است
 تا نه کردار باشد تخیل
 هیچ راهی قریب تر زین نیست
 کس بکار رست زیان نکند
 دل تنگت هنوز در دنیا است
 خلق از چشمش باو فتد یکبار
 و در در و در چشم مرد خدا
 حاجت بنده را روا گردان
 در رحمت بروش بکشد
 و از غم اندر دل آتش افروخت

حال ولیاء اللہ و انبیاء کرام علیہم السلام

بگرفتند راه مولی را
 دل ز آرائش جهان بردا
 هست دنیا رفیق غدارت
 بجوانی کنسید خدمت یار
 کورس آمد نشان استدرج

پشت پائے زدند دنیا را
 عمر خود چون سگان کو بگذا
 نه تو یار کس نه کس یارت
 که به پیری نمی شود این کار
 غفلت از عیب نفس سوء مزاج

ترک دنیاے دون بگلی کن
عاشق زار در گفتار
بے تو شوق گریستن دارم
برزبان گفتگوئے زهد و عفا
سالمک اول بود بخامی کار
باز نادم شود ز شستی دین
مختلف حال باشی اول کار
ناگهان فضل حق پدید آید

بیخ نفس شقی برار از بن
سخن خود کشد بجانب یار
اینچنین شغل زیستن دارم
کارها جمله بدتر از اجلاف
گاه غرق و گهی فتنه به کنار
عهد بند و برائے هر آئین
گاه غرق و گهی رسی بکنار
هر چه نکشود از تو بک شاید

یا نفس شیطان ز دست بر من راه

هوش کن هوش تخم کذب میباش
هر که از معرفت بدارد گنج
هر که را کام صدق بیشتر است
راه مردان به رضا خداست
خوشتراز وقت درد و قسوت
آینچنان دل بیا و انداز
یکسر از دست تو عنان برو
لطف تو ترک طالبان نکند
مست گردی ز جام عشق ننگار
دوست دوست بگیر می دوست

هر زمان صدق را ملازم باش
خلق او بیشتر بود در رنج
از همه ما بخلق بیشتر است
عز دنیا و آخرت به خداست
تا توانی براه در و بایست
که ترا یاد ناید از دل باز
و از دلت میل این آن برو
کس بکار رست زیان نکند
فارغ از خویش و غافل از غیا
و شمنست آن بود که دشمن است

خنجر خویش بر میان آویند
 دلبرم کشت و نیست کس آگاه
 بنده آن به بود که مانند نیست
 چون خلیش ببر بجان فرمان
 بنده را بندگی سزاوار است
 هر که حق یافت مال را چه کند
 مهربان یافتیم جانان را
 این ز بانم بوصف او نرسد
 سینه دارم پر از شعله نگار
 همه وقت خوشم نثارش باد
 زین عجب تر کجا بود سخنی
 هست دنیا بسان خواب خیال
 شمع ایمان خود بدار نگاه
 لائق آمد بحال عاشق زار
 یار جانی چو مهر بران باشد
 ادب یار را بدار نگاه
 تان بهرجان تو و بال آید

هر که او دشمن است خویش ریز
 ز دبه شمشیر زلف و تیر نگاه
 آرزوئی صفات حق کھراست
 که برایش کنی پس قربان
 جاه جوئی طریق کف است
 این سر از وال را چه کند
 باز خوانید بدگمانان را
 کس بمهر و وفا بدو نرسد
 که نگنجد بعرصه گفتار
 دل و جانم فدای کارش باد
 نظر او بجانب چو من
 غم و شادیش هست رنج و وبال
 تان به باد بر دوزد ناگاه
 که تیرسد ز بے نیازی یار
 خوف آزدگی بجان باشد
 تان زنجیر دست تو ناگاه
 شادی وصل را زوال آید

ملک دلبران را شنیده ام بسیار

رو و دوامن از تو در یکش

سرکش تان یار سر یکشد

بازمانی چو مرده بجهان
 کبر در عشق هست بی دینی
 عاشقانرا بعزت و جاه چه کار
 تخم دفن رخ برینتی در گشت
 در بلایا بجو به تو به پناه
 گر تو ماننی انصیب گردانی
 هر چه در پیش چشم تست محال
 در دمی خار را نماید گل
 چون بامرے قرار یابد راء
 تانہ بر آسمان شود فرمان
 چیت حاصل ز لذت گذران
 آنکہ دارد و بیا رخوش نظر
 بے رخش اندرون بغم شدہ ام
 تا دل از طلعت تو ذوق گرفت
 تا بجا نم خبہ ز عشق فتاد

از جدائی در آتش سوزان
 نشود جمع عشق و خود بینی
 عزت عاشق است عزت یار
 باز بستی طمع بباغ بہشت
 دفع آفت شود بہ ترک گناہ
 باز گرد و دقضاے ربانی
 ہست آسان بہ بارگاہ جلال
 می سراید بر گآن بلبل
 میشود بے توقف و ابطاء
 نشود ہیچ شر و خعیان
 وقت عقبی ندامت و خسران
 مدح و ذمّش یکے شود زدگر
 ہمہ تن سوزش و الم شدہ ام
 جملہ اندام در دوشوق گرفت
 دل من رو بکوئے یار نہاد

قلذات الہی

سلوک

حمد حق تعالیٰ

ہر کرا می کنند ز در بیرون
 مفسد کرا کہ راندہ است زجا

دیدش ہر مراد دل افزون
 می پذیرد دعا حرص و ہوا

ہمچو میخون سو گواری کن
 غالبش راندہ ست از درخوش
 فقر بے شرح ہست بیونج
 کہ برون آید از شریعت دین
 فضل اورا بہ بین بہرہ کا
 تا توانی مرنج از پے آن
 من تبرسم از ان کہ شاد شوم
 چون شدی خوش بدم اقتادی

گر بہ بینی مراد زاری کن
 چون مراد کسے فرستد پیش
 ہر زبان حال خود بشرع بسج
 کا ذبے ہست آن خطا آئین
 خویش تن را جو کمند مقدار
 نیست دنیا مگر دے گذران
 خلق ترسند از تالم و غم
 دل بہیر و ز کثرت شادی

۲ گریہ بانی دگر کج برونم

آنکہ فرمان برداری ترسد
 بردرت ہم بہیرم از زاری

نوکرے عاقل است آن اسعد
 گر گناہ مرا تو نگذاری

تعریف سالک

فقر و درویشی اش تمنائے است
 در غم و درد عشق لذت او
 در غم دین خویش و فکر او
 ترک دنیا و آخرت گویند

خُشک آن کس کہ خلوتش چاہست
 یاد و ادار پاک صرفت او
 آخرت مدعائے ہمت او
 کاملان در رضا حق پویند

۳ دل بھی گرد و از یقین پر نور

ہر تنفس دو صد خطر دارد

نفس صد گونه شور و شر دارد

مع
 یکتا

نفس

لاجرم از خیال زان همیشه
 گر تنها کنی دل پاکان
 گر نباشد عنایت حق یار
 مخلص زان عمل شود بزار
 در سحرها بخیز و کن زاری
 ابله را نیست هیچ خوف خدا
 اینجهان جائے عیش و شادی نیست
 بگسل از عمر و زید پیوندت
 سر زمان گریه کن به ماتم مرگ
 هیچ جائے ضائے او منشین
 هر که رنجاند او دل مردان
 نیست از حکم او برون چیز
 نتوان کرد نش خلق قیاس
 نتوان گفتش که در چیز است
 هست نزدیک او بدوری نثر

هر که عارف تراست ترسان تر
 واجب آمد نخست حفظ لسان
 هیچ سووے نمی و بداین کار
 که کنندش تنها بدان کردار
 مگر آید عنایت باری
 هر که عارف ترست ترسان تر
 آخرش جز بنا مرادی نیست
 تا بخوره و بد خداوندت
 باز دارد ز سنت غم مرگ
 هیچ چیزے بغیر او مگر زین
 آن به بنید که دیدنش نتوان
 نه نه چیز لیست او نه چون چیز
 بر ترش از خیال خود شناس
 نه گمائی چنین که بر چیز است
 دور هست او بقرب از حدیث

۲ نتوان گفت تحت او چیز است

هر که کس را بسوے حق خواند
 یارب آن یار را بزود یار
 عهد کن تا هر آنچه میگوئی

بر زبانش سخن خدا راند
 هیچ صبرم نمانده است از یار
 یا هر مسکے که می پوئی

نبود نخوتی در آن گفتار	نه تکبر بود در آن کردار
بے زین روشها به پیچ جانرسی	
<p>هر که گرد و بخوابش هر دیار از خطاها شیشه میبار وقف کن جان خود بر آه خدا با خداوند خود بکن پیمان جان و پی در ره خدا کریم دل من بر و یار زیبا تم همه در عشق او نهان شده ام بنده خالص است آن بنده دور افتاده ام از زینت و زیبای</p>	<p>هم در آسناست چون شو و بیدار گذاوری کن بکار ما ای یار پیش از مردنت بگور در آن که اگر تو بموت رسد بر جان نکمی از بلائی دنیا بیم خبر نیست از سرو پا تم آنچه نماند بوی هم آن شده ام که ز دل غیر حق بیفگنده پیچ و تم ز یار نیست شکیب</p>
در تصدیق قلبی	
<p>همه دارم بکشتنم آهنگ هر که از لب بگوید استغفار زان انابت رخسار شود</p>	<p>که بصلح کشی و گاه به جنگ و از درون است بر بدی طیار عذر او بدتر از گناه نشود</p>
بے شوخی و جرات است ترک ادب	
<p>توبه و لاف بجمعیت دل هر که از صدق چاشنی دارو</p>	<p>میکند آنکه ز دست دیو خجل کبر و اعجاب نفس بگذارد</p>

شرح حال خود

این جهانست جنت کفار | محبس مومنان نیکوکار

۲ هرگز نش سود نیست از پندم

فاسقان در سیاه کاری اند
هر که در کوئے یار رخت افکند
یار ب آن کن که آشنا آید
رحم فرما اگر گناه بشود
هر که خپد بخوف حق غمناک
ورسد در کمال خشیت و بیم
هر که روتا بد از خدا به شباب
ای خداوند خار من گل کن
دیدم ام واکشا بجان خویش
هر که زود و دست چو تنو نگار
هر که چون خاک گشت از غم و در
گر نه حلم خدا به بخشاید

عارفان در دعا و زاری اند
وقت خوش دارد و دل خورند
تا دمی جان من بهیاساید
تا نه کارم از ان تباه بشود
خواب او باشد از وساوس پاک
خواب بنید صفا چو در تیم
وقت پیری شود و لیل و خرا
برگدائے چو من بفضیل کن
خبرم ده ز منزل پس و پیش
چون بود خاطرش بصبر و قرا
خاک از ره می تواند کرد
آسمان بر زمین فرو آید

در تر و دید شرک

بنده را ساختن خدای جهان
خوشتن بر امکش بترک حیا
آنکه مخلوق هست و هم فانی

سخت جرمی است زو بخوانان
بخدا بنده زاده نیست خدا
حیف باشد گرش خدا خوانی

سوئے شهوت و لشن بسی نائل
زان طرف دم زند عیسیائی
چون نه مولی نمود این تلقین

راوش گشت در میان جائل
خود نماید جمل و رسوائی
گر همین بود اصل نهیب و دین

مناظره با هندو

هندو پیش عارفی دیندار
باز گو از حقیقت عرفان
گفت کای در خیال خود ای
آن خدای که بنده اش ستم
یا خدای که در تحویل شست
گفت من گر چه اندک دادم
شرح این نکتہ را تمام بگو
گفت آن کس که برگزیده تو
چند شخصه گذشته و مرده
رام را بر ترا ز سہمی دانی
ہست در شان آن خدای ہنود
پہلوئی ز بس حر لیس شکار
بود جہرت برادر چھمن
چون بہ سیتا چنین بود کارش

گفت کای از علوم برخوردار
وانہ خدا پیش من بیاریان
از کد این خدا بیان خواہی
روز و شب در تصورش ستم
صاف گو تا شود جواب ست
در دو عالم خدایکے دادم
آن کد ام است این کد ام بگو
نیست جز نقش تو کشیدہ تو
در دل خود خدای بشمرہ
کہ سریر ام ہر دیش خوانی
درج را مان این صفت موجود
بر زن خود و بجان خویش نثار
در فن تیرا استاد ز من
خود چہ باشد خبر ز اغیارش

پائے بند عیال چون من تو چون من و تو اسیر خوردن خواب یا بسر جنگ کرده شد پیکار استخوانے نماند زو باقی الاماں از جہالت جہال بنی اش چیست پست خرطوط	پر غم و پر ملال چون من و تو دل و سینہ زہجر یار کجباب گشت اورا سپر بحالت ار بنگر این خالقے و خلاقے اینچنین سخت پائے بند ملال تن برهنہ لعل و معلوے
---	---

یا شکم او بر آبدہ بیرون

مار نفسم گزیدہ است جگر ہست دنیا مقام در دو عننا کس مرا پے نئے برو بفرج آن کسانے کہ دل بیار دہند رنگ دلدار خویش میگیرند کنندہ دل نین مقام بربادی کامیابان و رین جہان ناکام تمانہ نفس حرون بگرد درم تمانہ نقش خودی شود نابود نے کرشن و نہ رام و نہ ستیا سخن عارفانہ میگویند گاہ گوید کہ ہر چیست خداست	کہ از انم بخاست دوز سر اول و آخرش فنا است فنا کس نداند مرا فسون و علاج راست پر سی ہمان گروہ باند پیش از وقت موت می میرند نہ غم از غم نہ شادی از شادی زیر کان دور تر بریدہ ز دم کے بیابی ز درد دل آرام گر بخواندی دوصد کتاب شود نے پُران نہ بید و نہ گیتا فعل خود را بہانہ می جویند گاہ گوید کہ خلق ہیچ و فناست
--	---

تا بفهمد کسے ازین کلمات
 از معارف سخن ہی راند
 اے خردمند این معارف نیست
 تا نگردد بنور حق جان جفت
 گاہ باشد کہ قحبہ طنبار
 ہر کہ چون شمع ہست صفا حال
 غرض اے نیک مرد وسا کراہ
 آنکہ روشن بود دل و جان
 جان بحسب زبانیاں نہ بود
 از زبان صاحب گمان گرانہ
 قحبہ گر ہزارہ خوش باشد
 نشود پاکدامن از صورت
 ہچو آواز خوش بود سخن
 گر با خلاص دل نہ مقرون است
 سخن قحبگان طرب نہ آرد
 قحبہ گر خوش سخن زر و غنا است
 مرد باشد کسیکہ صدق درو
 صد سخن بر زبان رسوز و گدا
 بر زبان حرف عشق جانانہ

عارف باللہ

معرفت

کہ روشن پاک ہست و نیکی
 گمیش خلق عارفی خواند
 این سخنہا بجز زخارف نیست
 سخن پاک صاف نتوان گفت
 دل مردم برد بخوش آواز
 خانہ روشن شود از ان خوشحال
 کردہ باید بسوی حال نگاہ
 خادمی باش ہچو مردانش
 نور ایمانیان نہان نہ بود
 سوختہ اندرون جان دگر اند
 فی المثل گر چہ پاہوش باشد
 تا نباشد بہ باطنش عفت
 کہ بچسبہ حق آید از دینے
 چون غنا کا قحبہ ورنہ است
 سخن مرد خوف رب آرد
 کس نگوید و لقمہ و خدا است
 رنگ دلبر عیان بصورت است
 دل بکار صرا حیان و مساز
 کار دیگر کنند در خانہ

دل سیه جان سیه درون سیه
 چون نه در دل مؤثر و شانی است
 سو ختم اندرین تأسف و درد
 هر کجا خرقه و زبان یاسند
 ادب دین و شرع بگذارند
 هر که عارف نماید تاسی جان
 گر قدم افتدش بصدق نیاید
 کیمیایست دامنش گنداره
 مرد را هیچ دان علامت دین
 پنج گنج اندر این پنهان
 علم آید نخست در انسان
 از عمل میشود یقین کامل
 خیر و از صدق درد سوز و گداز
 زان پس حال او بنمیدانم
 جهد آن کن که یار او باشی
 همه کار از برائے او بکنی
 اینکه نا دیده جرم بر مینمی
 هر که نفسش بنزد او عزیز
 هر که به قدرت شد عزیز یافتم

بر زبان کافیا ^{مجلس} شاه
 اینچه کافی است خام و ناکافی است
 که ندانند خلق مسخ از زرد
 سوئے او جا بلان بشتابند
 بلکه خود دشمنان دیندار اند
 قدم او به بین نه سو زبان
 خاک رهش بدیدگان انداز
 روئے خوش خبر و داریا
 عمل صدق و سوز و علم و یقین
 اندک میکند بر تو بیان
 چون بکارش به بست عالم
 و از یقین صدق آید اندر دل
 عاشق زار گشت و محرم راز
 یار باند را الم بمیراغم
 از دل و جان نثار او باشی
 ابتغاء رضائے او بکنی
 چه شود و گر بسوئے من بینی
 نه بد و خیرش تمام نیست بجز
 هر که ناچیز گشت چیز یافت

ہر کہ آن مئی بخورد چون خم شد
 آن نہ بینی کہ جذبہٴ سر آن
 از رہ فہم آن خوریکت
 از سر فہم آن گرش خوانی
 ہر کہ قرآن بخواند از اخلاص
 نیست ممکن کہ ہیبت باری
 ہم بدبشت فرورد کافر
 ہیچ پس را دلے سیاہ مبار
 چون رہے باز دار داز دلدا
 از زراعت زمین خالی دار
 عشق شد از مزاج ما مکتوم
 ہر طرف جوش پارسائی ہاست
 در در اور و منہ میداند
 دل روشن بہ بخش و پاک الفاس
 چون ترا شور و شر بینگارند
 گرد و داز دل تو شور و شرے
 حال خود را تباہ میداری
 اینہما از فساد ایمان است
 خواب تو بہت باز مئی شیطا

در نشان وجود خود گم شد
 زندہ کردہست یک گروہ جهان
 صد ہزار ان شدند مرد خدا
 بر توافتد جلال ربانی
 از سر ہمیشہ چو اخلاص
 نشود بر خیال او طاری
 لیک دارد سیاہی وافر
 سوئے کفر و فساد راہ مباد
 خود نشستن بہ آرزین قتار
 لیکن امر و کار خار مکار
 ساختن بہت سوختن معدوم
 لیکن دوست این حدیث جدا
 غیبی خند و و خند راند
 کہ منہم نجس تر ز حیض و نفاس
 خواب ہم بر دولت بشوراند
 خواب تو ہم بود ز حق خبرے
 خوشتن بہ گواہ میداری
 کار و بار تو زان پریشان است
 ہچو بیداریت خیال فگمان

خواب پاکان بودیکے الہام
 اے دوزخ سنگ در بہت افتاد
 نام خود را خفا دہ دیندار
 نہ انچہ باز آمدی مرو بہر ش
 نفس آخر چو میرسد کس را
 از دو چشم روان شد انہا
 آن سرانیکہ رفت زان جہان
 یک شہم یار من بگفت آیار
 دوست چون خج اندت الفت دوست
 خوشیتن را براندہی نہ برار
 بنگر این بدحواس محسنون را
 شرک را ترک کن مسلمان باش

کہ نہ شور و شر اند پاک اندام
 ہیچیت از جرم خود نیاید باد
 ہم بنام است نازت آطرار
 گرچہ میری بجال تلخ و ترش
 یاد آرد گذشتہ پس را
 خشک چونت مزاج ماند آیار
 مینماید چو خانہ ویران
 وجد و عالم گرفت زان گشتا
 جان برآمد بشادیت از پوست
 ستر و کتمان طریق خویش بد
 شیر را ریختہ خورد خون را
 دیدہ روشن بنور ایمان باش

۱۱ چون خدا چشم لطف داری

ہرگز اے جان من خیال مند
 ہر کہ او غرق شد بلجہ ذات
 مرد گر سوئے ذلتے پوید
 لیک نام و خوف بردارد
 آن ندانی کہ در ہم سال
 رفت و احسان طریق و شہ گمیر

کہ رو و تلخیت بجز این قند
 در بیار و اگر بیافت نجات
 بہ ندامت تدارکش جوید
 صد خطا را یکے نینگارد
 بہتر آمد تو سبط احوال
 راہ لطف و کرم ہمیشہ گیر

خاکساری بفقیر شرط بدان
 بر تعین که بگذرد خیال
 ذات بیچون و چند اقتاد است
 گرنیباشد ترا طهارت قلب
 در حدیث آمده نه خیر بشر
 هر که تنها و منفرد ماند
 هر که تنها بماند از دلدار
 هر که از خلق انفراد بجست
 اختلاط فزون ز حد بعوام
 در چه خوشنودی تو هست اینجا
 از کدایم سپه تو بر بسم
 باشد آن روز روز خرم ما
 مرد این کار نیست آن نامرد
 حرقت و سوز و در نعمت است
 یار آمد بفضل بے غایات
 مرد را این علامت است که مر
 کوشد از جان بر آن بیچون
 تا نیاید عصر از حضرت رب
 اینکه از رو کمال هر از خان است

نیز ترک دعاوی و کتمان
 بر تر از قید دوست نور جلال
 و از حدود و قیود آزاد است
 ترسم آخر نگر و دایمان سلب
 که در و در خدا بر آن طهر
 گرگ بر و دمان بجنبانند
 گریه افتد بر و چو ابر بهار
 از دو صد فتنه و فساد برست
 غفلت آورد هم آورد آتام
 تا بهمان کار گیرم از دل و جان
 خدمت چیت تا بد و بسم
 که شود خوش نگار بخدمت
 که تیر سوز و حرقت آورد
 حرقت و سوز و در در است
 نه با حیا شب از صدقات
 سر نه پیچ زره بیاعت گرد
 در خیالش همی شود و چون
 نه نشیند و می ز پائے طلب
 نیست ایمان که رسم ایمان است

دار و ایمان بهار و بوئے دگر
 هر که یک ذره دار و آن ایمان
 کین همی خیزد از نایلش خویش
 آفرین هست یار شاطر را
 گر بمانی تو کمتر ز من
 همه جنگ از کشاکشی خیزد
 بر سر این سراب بنیاد
 هر که جوید تبول مردم را
 کاش بباد و زنگش دلدار
 آسمان زمین بنا کرد است
 دل خلق است در تصرف آن
 هیچ چیز نیاید از طلبم
 در صورت بنفش خویش بمان
 آنچه در قضا جبر الناس است
 آنکه غم من از تو بزارم

خبری میدد ز کوی دگر
 گریه از گریه اش زمین و زمان
 که یک از دیگر نشیندیش
 که باید غبار خاطر را
 چون نقاری فست در آبکے
 نفس هر کس جهد که خون ریزد
 طرفه عقلی است خاستن بفساد
 قطره نیست آن تخی خسم
 لب باقرار و دل پراز انکار
 کس کند آنچه یار ما کرد است
 بچه کار آیدت بت بحبان
 گر چه جان آید از طلب بلغم
 تا نگر و اندت ز راه یگان
 حفظ اوقات و پاس نفاس است
 وای اله با تو کار دارم

غزل

چو یار زان لب شیرین بخواند شعار
 بنجاک کو چو دلبر که روز و شب تمام

حسد کند لب من بر نصیب گفتارم
 اگر چه در نظر کم شناس بشمارم

نه وصل بايخو اہم نہ بوسہ ونہ کنار
نہ من ز خود روم آنجا چنانکہ ميدانے
من آدمی بچنين صورتے نميدانم

بچير تم کہ ز عشقش چہ مطلبے دارم
کہ رو دلبر شيرين بر و با حيام
فرشته است کہ نورش فتنه لبام

جذبہ عشق

عاشق زار است نو آئين
عاشق دلبرست مستش
ليکن اين دولتي بجز دين نيست
کفر و دين خيزد از ارادہ خوش
ہر کہ مہر رسول در دل اوست
ورنقاری بدارد و کيسے
بنہ از خوشستن بران گامی
ہر کہ ناکام ماند کام بيافت
صحبت خود بدار بارے
يار بدے بود ز مار بتر
کافر است آن کہ گويد اين سخن
ذات خود را بلند تر خواندست
ہيچ شک نيست کان خدا جهان
ورنہ قطع نظر ز ترک ادب

در رہ عاشقی نہ کفر و نہ دين
بر کشش می زدہ نہ از دستش
غير را دخل رسم و آئين نيست
عشق جذب حق است نيک اندیش
لائق بارگاہ عزت اوست
دو زخ آد ممتام بے دين
زندگی کن دلا چونا کلمے
ہر کہ بے نام ماند نام بيافت
ليک کيسو بروز بد کلمے
از چنين صحبتے چہ کار بتر
کہ خدا شد فرو در بدے
کار ما کرد و همچنان ماند است
خود محبط است ہر زمين زمان
نيست جائے تہی ز جلوہ رب

بر تعین که بیندش انسان
ایزد از هر تعینه پاک است

هست یک بنده خداش مخوان
بسته بنده خاکی و خاک است

حقیقت بنده

بنده را نام بنده شد زین بند
بنده در قید جسم بند بود
بنده هم بسته خورد خواب است
تیز هم بسته زن و اطفال
هر تنفس که آیدش بند است
بسته قید را خدای بگیر
عادت پاک ابدان هم پاک
آنکه این بند با پات نهاد
هر تنفس که آیدت بند است
ای که داری هزار بند بیا
زنده را گو که شد در گور
هر کس و نهکش بریز نگاه
چون ننگه میکنم خروج و قدم
نه لبشوق خود آمدیم سران
چون نقد لطفه پدر برجم

و از همه بند هاست خدا بلند
حق ازین قید هابلند بود
نیز در قید جاد و اسباب است
صد سلاسل بیافکر عیال
گر بقید حیات یک چند است
کس بیای خود افکنند زنجیر
عادت ما هست خوردن خاک
از همه قید و بند هست آزاد
بنده شو چون به بند افکنند است
و عوی دیگر است ترک حیا
تانه بیننده ات بداند کور
آسمانها بداشت است نگاه
بنده بودن همی شود معلوم
نه برون رفتن است از خود باز
جان نیفتد در وهم از ان دم

تانہ گرد و لبشہ تمام و کمال
 بنگر اکنون کہ قالبش کہ بست
 آنکہ قالب بداد جان داد است
 گمش و تمور و کرم زخم سگے
 همچو انسان یک از خلایق است
 کہ بہر جائے خود خدا آید
 گر خط نیست در عقاید تو
 اگر این ماجرا مے تو برود
 یعنی از خوانمت سگ مردا
 یا بگویم یک شغال حقیر
 چون برنجی ز ما بدین گفتار
 غرض از کیش و دین عمل باشد
 نیز بنگر کہ آن تناسخ تو
 چون بہر قالبے خدا است خدا است
 بے سزا رستمش بسے و شوا
 گاہ گرگ و گہے شغال حقیر
 گاہ موشے شود گہے مارے
 آفرین بر چنین خدائے ہنود
 نتواند رہا شدن از بند

خدا سے ہنود

نکند زندہ اش ربّ متعال
 چون ہمہ شد درست جان انداخت
 ظنّ دیگر حماقت افتاد است
 بول و پشایب تار و پود و رنگے
 داند آنرا کہ آن حقیقت است
 خود ہی میرد و خود او زاید
 چون برنجی چو مے رویم برو
 خود نگہ کن خوش آیت یابد
 یا بخوانیم دیو بد کردار
 یا بخوانیم بچہ خنجر
 آخرست این عقاید آیار
 چون عمل نیست صد خلل باشد
 نیز لعنت کند ببدہب تو
 پس تناسخ چہ بر خدات بلاست
 و بدش شویش سزا ناچار
 گاہ از زشتے عمل خنجر
 صد سزا بار و زکر دارے
 آنکہ جانش بجنم مافر سود
 عمل بد بصدتش افگند

عمل بد از و بزرگتر است	خود بمیری اگر ترا نظر است
آنکه خود را ز بند نرماند	چاره دیگران چه میداند
عمل تو خدایست لست ای خام	این خدا را بکن ز دور سلام

۲ آنکه او غافل و غافل بود

پرده ات نیست آسمان زمین	از خودی دور شو خدایست بین
هر که از نفس خویش دست برداشت	در دور و نزدیک بر وید آنچه بکاشت
نفس خود بین قتاده همچو زمان	زین موت بخواندش یزدان
رهزن نشت نفس اتان	میزند راه خیسر هموان
آنکه صدق سخن همه دارد	ز دور وید هر آنچه می کارد
خشم را چون طعام خور هر با	صبر را چون لباس برتن دار

۳ مصلحت کن پیشه در همه احوال

آنکه خود مرده را حیات دهد	موت بر وی روا چگونه بود
هر که انگار بر شاهان دارد	خوشتن را به تیغ بپارد
گر ترا نیست مهر شاه در دست	دست از جان خود بپاید شست
عاشقی را ز خنجر چو مه باید	عشق بر زشت خوش نمی آید
چیت ز ناتار رهزن تو	رسمانی است رشته زن تو
چیت بت سنگ و تراشیده	رگ جان پیش او تراشیده
بوسه آن آیدم از پنجه سانه	که برون را ندست چو میگانه
گردشی چون تو درم نگر کند	خشت از خشت خانه باز کند

<p>سخن عشق دل کند پرخون می فتد در دل از جدائی خون گریه گزایدت بمان بیدار اینچه زار نیست اے نگار نیم دل سوزان ز عشق و یار به پیش خود غنیمت بدان چنین اعزاز</p>	<p>روئے لیسے ہی کند مجنون فرقت یار میکند مجنون تنگدل چون شوی بنالی زار من در آتش بهشت را بنیم وصل یار است و غم و مادم پیش ورنه از طور دیگر آید باز</p>
<p>تفصیل بنده</p>	
<p>بنده را نام بنده شد از بند آب هم بنده است ز نیکه دم</p>	<p>ز آنکه بند است بند در چون چند بند در سردی است نه خود کام</p>
<p>ما نتواند که گرم گردد و حار</p>	
<p>ماه هم بنده است ز نیکه دم آفتاب است نیز بنده و رام نیز آتش مطیع قهاری است گر بر آری به پیش او فریاد بنده هست و در حرارت بند</p>	<p>میشود نیست چونکه گشت تمام ز آنکه گردد بیک طریق دم گرمی او ز حکم جباری است گر پیش گم نگرود دائمی ستاد بسته حکم بادشاه بلند</p>
<p>ما سنگ بند است در صلابت خویش</p>	
<p>پائے شجر در زمین بند است سنگ احکم زبان بست است</p>	<p>سخت در پاس سلاسل انگند است لاجرم بست تر ز هر بست است</p>

<p>چون بسبب الایفگنی سنگه نالہ ٹامیسکند بدیدہ حال آن خداوند و خالق افلاک زین سبب پاک نام او خوند نہ مراد را پسرنہ مادر و حفت</p>	<p>سزنگون افتد چو پالنگه کہ بلند آمدن مرا چہ مجال ہست از بند ٹائے دنیا پاک کہ خدا هست پاک از ہر بند نہ گہے خوردنہ تندنہ خفت</p>
<p>ع نہ چوانسان بزاو نر مرد است ع ہر کہ بندے بیائے اوسینی ع حق شناسیدہ شد ز بے بندی</p>	
<p>در ہمہ کار و بار آزاوست زندہ گرداند و بمیسراند قدرتش خارج از حساب عدد</p>	<p>ہیچ بند کردنیقتاوست راند از قہر نیز ہم خواند پاک از ہر چہ بر خدا نسزد</p>
<p>ع ہیچ بندے بہ فعل و کاوش نیست</p>	
<p>اے بہار زمانہ عاشق آن چنان دار ظاہر دینت چون خورمی آںچنان بخور کہ طعام نہ چنان خور کہ نور تو سوزد شکر ام او قند چوست شراب چون کہیں آن نگار رو آرد ذکر ظاہر تصور است گمان</p>	<p>جان عاشق یگانہ عاشق کہ شریعت عیان بود ز تبت نمکند باطن تو تیسر تمام نفس را شوخی و شرآموزد کاہلی آرد و تغافل خواب بکشتش انس و میل نگذارد نشوی سیر از تصور نمان</p>

تانه پیداشد و بدل در د
 چون کلوخه ببنگنی در چا
 کاغذی چون بسته است سیاه
 چون خمی پر بود خست از خاک
 تانه خود را هتی کنی ز خودی
 کوسه و شوخ رفتن اندر راه
 دور دار از طریقهای پلاک
 بد ز بانی کن بکس ای یار
 گفتگوئی بدی ز بدکاری است
 بر زبان هر چه آیدت گفت

نه نشیند ز راه تو گریه
 رسد آنکه که لیشنوی آوا
 نیست دیگر نگاشتن را راه
 نتوان ریختن درویشی پاک
 نشوی پُر ز پر تو صمدی
 آخراقت که اوست در چاه
 نظری دورین بد دهان پاک
 سیر پیچ از تلمطف گفتار
 ترک فحش از شعار و نیازی است
 دل پذیرد تا اثرش ناچار

در معنی آدمی زمین و آسمان و غیره

همه این بستگان به بندگران
 همه چیز است همچو گاو و عصار
 آسمان را نه طاقت است و توان
 نیز خورشید را نه یارای
 دشمن آتش است آب روان
 شب سلخ است ماه را دشمن

بر سر جمله قاهریت نهان
 گرد مرکز بگردان از اجبار
 که دوشبره فرو شود ز مکان
 که نه بد بر سر شب پائے
 دشمن آب است هر حیوان
 هم خوف است بر خورشید روشن

علا اینهمه چیز است دشمن دوست

هر که او خود اسیر وار بود
 آنکه صد بند خود بپا دارد
 سوئے زن نفس او بپائیل
 اینچنین اگر خدا باشد
 آه کردم ز بهر او صد بار
 آب از دیده ام برفت چو جو
 گویم مردان با بلی میپرست
 هر که هر دم نظر بخاطر کرد
 خواب غفلت ز نفس خویش بران
 هر دوری که جذبه است و ساوگ
 این ولایت با اختیار نیست
 بروای یار سوگرت عباد
 اعتمادی کن بشور عوام
 تا دشت مهر روشن ما
 هر که ادا داد حق قیاس تمام
 تو ز خود نیست شوقا این است
 بکن از درد بردارش فریاد

در کف او چه اختیار بود
 دیگرے را که راحت دارد
 را و تش گشت در میان نائل
 آسمان و زمین ز هم پاشد
 تائیکے آه رفت تا دلدار
 تائیکے قطره شد بحضرت او
 کار مردان بکن گرت خرد است
 زود اشراق بر خواطر کرد
 هر دم را دمی اخیر بدان
 چون نگه میکنم شد متروک
 موهبت هست کسب کار کفایت
 همه منزل ترا مبارک باد
 دار بر فضل حق و ثوق تمام
 منقطع شد ز خلق باطن ما
 شودش از عوام یا ستم تمام
 تو هم درو شود و این است
 تا بپرستند این چه شور افتاد

ولا اگر بگذری در کوئے جانان
 بیکبار از فراتش شور بردار
 صلوات الله علیه وسلم ۱۲

آنکه نشر منافعش حق کرد
مرد راه است و سرور مران
عشق او تا بدل نبرد و مرا
کار عشاق چیست وقت نماز
گرچه این کارشان همیشه بود
لیکن آن وقت هست رنگ و گر
خوب و چون بنوشد از باوه
شایدی چون لباس غم پوشد
صحبت اهل دل بصدق و نیاز
واجب آمد که ذکر آن جانی
صد غم از کارست تا آن دم
آنکه از سکر حال شد بهیوش
هر که از خدمت نگار بماند
هنر نیست ماندن از خدمت
عشق هر بال و پر فرو ریزد
آتش عشق چون بیغور و زو
اوست نزد یک تر با از ما
آنکس از زندگی است بر خور
عاشق روئے خوب لبز پاک

که رسد با محامد آن مرد
گیر و خاک از پیش فلک و آن
وصف احدیش ربود مرا
انکسار و خضوع و عجز و نیاز
عادت و خلق و ورود و پیشه بود
منه فزاند از ان هزار اثر
سرخ تر می شود رخ ساده
قامت او بد لبی که کوشد
زود تر میکشد بلبله راز
لازم وقت خود بگردانی
که نباشد ترا بصدق قدم
پرده اش تا تو نمیتوانی پوش
از همه سود و روزگار بماند
خدمت است از وسائل و قرب
عشق و کار و گرنیامیزد
هر چه جز دلبر است می سوزد
دلئے بر حال ما و کوری ما
که نه خود محو شد بالفت یار
وار و اندر رضاشا ستهلاک

<p>آنکه در خویش تن بماند کسیر چون تو زیبا کجا بودی ای دردا در دلم بدخسانه طبع خام بین که از یک آه</p>	<p>باز ماند از ان جسم قدیر سرو بالا و ماه خساری تاز عشقت شوم چو دیوانه میکنم آرزو بد لب راه</p>
<p>ای سالها خون دل بسپاید خورد</p>	
<p>از تو یکدم جدا نمے مانم عیب خود بنگر و کمال خدا ظلم نفس خود و عدل حق هر که نقش و نگار خود جوید تا نگردی برون ز هستی خویش نزد بندت بگوئے جانان راه خرنکو تر ز آدمی بیکار آنکه او هست فارغ و بیکار</p>	<p>طرفه تر این که هم به هجرانم عجز خود قدرت و جلال خدا ذلت نفس خویش و غت حق در ره یار هرزه مے بوید پاک از کبر و عجب و مستی خویش باز مانی همه بحال تباه که بعد رنج تن بیار و بار مے نماید چو مردم همیار</p>
<p>ای هر که معشوق را بسردارد</p>	
<p>تا دلم دور تر ز یار افتاد هر که ذوق و خوشی بیار نیست بنگر اندر رهت ضلالت من بیکبار از منت دل گشت بینا نداشتم بآن درد دل خویش</p>	<p>گوش چشم ز بان کار افتاد بگل و گلستان چه کار نیست رحم کن بر جنون حالت من بدین زودی بریدی از من آیار که باشد خاطرت زین گونه بیدر</p>

بندۀ حضرت کریم استیم
 زین بدرویشی و بغیرت دل
 چون شهادت ہی دہ صد مرد
 ہرچہ آن از خواص مکان است
 برتر از قید ہائے طبقہ ہفت
 بندہ شو بندگی بہین دین است
 ہیچانی ز فقر حاصل حسیت
 العبودیت العبودیت
 بندگی آن دے بایدر است
 منکہ روتا فتم ز خلق و جہان
 آنکہ اوسیر خورده از مردہ
 ہمہ تن فریبش از ان بودہ
 سرور ویش بخونش آلودہ
 لیک چون بول آیدش ترسد
 حال این بدکن و خبیث رگے
 گر بگردار معدہ پُر بکند
 سرور ویش بخونش آلودہ

لا شراک

صفت نیست آن قدیم استیم
 و از قصور و خطا خویش نخل
 قول یک کس قبول نتوان کرد
 زبان ہمہ نگ بترش نشان است
 نہ بجائے بایداست و نہ رفت
 منتہائے مقامہا این است
 این سفر را اخیر منزل حسیت
 توبہ از نخوت و انانیت
 کہ نخواہی ہر آنچہ حق خداست
 ہمہ ہست از برائے آن جانان
 سرور ویش بخونش آلودہ
 سرور ویش بخونش آلودہ
 شکم از خوردنش دہل بودہ
 تا بپایش ز شاشہ نہ رسد
 مانند رکجی بحال سگے
 ہمہ مردار از ہوس بخورد
 در نجاست تمام پُر بودہ

نصیحت در ترک دُنیَا

مردکِ ناخوش است آن مردِ
 اینجهان است مثل مردِ
 هر یک از حرص میزند و دندش
 آخر الامر میکنند کسار
 همه با جان زنید خلق و جهان
 عمر ضائع برفت در اغیار
 اے فراموش کرده حب وطن
 سرگفتار ما مجازی نیست
 سالها ما گذار جان دیدیم
 سالها چون فلک بسر گشتیم
 سر پیوند من ندار دو دوست
 چون بیاید مرا شکیب و ستر
 همه تن عظیم و خباثت و شر
 شد سیه نفس هیچ کاره من
 اے بسا روزی که غم دیدم
 دل من خون شد و زرد چکید
 میشود راه دل بجانان
 کس نداند غم و مصیبت من
 هر چه از چرخ تاثیر اے بنیم

که تبا بد سر از محبت یار
 چون سگان هر طرف طلب گار
 چون سگان میخورند یکچندش
 و از همه باز ماند این مردار
 من بتوزنده همچو جسم سجان
 زمین پس دست ما و دامن یار
 در گرفت بمعبرے مسکن
 باز کن دیده کین بازی نیست
 تا شبے روئے دستان دیدیم
 تا فلک وار دیده و گشتیم
 بنغم و مختم سپار دو دوست
 که بترساندم به بجر آن یار
 خود ندانم به نفس خویش سحر
 گزیده بخشد کدام چاره من
 تا شبے روئے آن صنم دیدم
 تا مرا بوی زان نگار رسید
 لیک چون خون شود دل جان
 و آنچه بر من رود زلفت من
 همه را روئے در خدا بنیم

همه گویند از زبانِ جال
 لے خدا صنعت تو جملہ نکو است
 چون مرا سو خود کشیدستی
 دیگرم از خط ابد از نگاه
 هر که در چو فتاد از سیرام
 چند بھشی بفکر قال و فعال
 فکر روزے کن کہ جان سوخت
 درد ہجران نمی کنی مسامح
 هر کہ بالوث شرک آلود است
 هر کہ بوسے ز معرفت دارد
 جہد آن کن کہ رفت رفت ترا
 غیر حق را بدل نمائند جا
 خلق نعلین شود زور و دوا لم
 در دمندم از نیکہ در دمنیت
 هر کہ خشود نیست زود ادا
 خواب شب را بروند از دم
 آتش افروز در دل جانم

کہ بلند است خالق متعال
 آن توئی آنکہ برتر از ہمہ است
 جامہ ہستی ام در پدستی
 تمانہ از دور او فتم در چاہ
 نہ سرا و بماند نے اندام
 وقت مردن ز رفت با کس مال
 زیر کی از برائے این روز است
 کہ بستی ہے شدی مسموم
 از جناب کریم مردود است
 لاجرم رو بسوئے حق دارد
 دل بریدہ شود ز غم خیدا
 شودت دل سیرک دوت سرا
 غم من ز آنکہ بنغم است دلم
 ہمچو عشاق رو زار غمیت
 بتر است آن خبیث مرد
 تا ہمہ شب بیار پروازم
 وز خلایق بدار نہانم

۱۔ ما با کرام ضیعت ما موریم
 ۲۔ ہمہ مال و بضاعت ہم بیا ر است

طرفہ کیشتے است کیش قوم ہنود
 ز خداوند خود کنار گرفت
 آن یکے پرستد آتش را
 و آن دیگر سزنگون بجانب
 دیگر ہست آفتاب پرست
 دیگرش گا و دمار راست غلام
 کس بگوید کہ درد من ام است
 کس بگوید کہ کشن بہت خدا
 الحذر مردمان ازین ہدیان
 آنکہ مرد از حوادث دوران
 آن خداوند برترست قدیم
 نہ نیمہ در جہان نشانے نیست

کہ بہا زوز سنگ ہا معبود
 ہچو قتبہ ہزار یاہ گرفت
 مے تراشد ز دل صفاتش را
 مے شمارد و را یک از ارباب
 دست بستہ پیش رویش ہست
 نیز سوگند مے خورد زان نام
 بہر جبر تم در اندام است
 کس بنار این این کند ایما
 بستہ داری از فضول زبان
 چون تواند شدن خدائے جہان
 بے زوال و بیک قرار مقیم
 خود نشان بیچ استخوانے نیست

حمد باری تعالیٰ

مرکے را سزد خداوندی
 دیو را کوہمکرو ریوشتافت
 ہرچہ از خاصہ ہائے امکان است
 ہرچہ میباشد از خواص بشر
 ہرچہ کرد است شرع و صف خدا

کہ ندارد جسم پابندی
 خبر بدین تو پہنچہ نتوان یافت
 زان علامات برترش شاست
 ساحت قدس او ازان برتر
 تو منہ زان حدود بیرون پا

تومنه زان حدود بیرون پا
 پر خطر هست دشت گوسش بدار
 گیر دوش چون به بندش تنها
 روشن و ثابت از نشان قوی
 که زاوصاف او شوی غافل
 که بحجم وجهت شوی قایل
 راه خود گیر در ره معبود
 گردی شیر علت افزاید
 بر سلاحه بوقت خویش برآ
 اگر گشتی انتقام در کشی

هر چه آمد به ملت عزا
 از رفیقان جدا مشو زینهار
 دیو گرگ است این آدم را
 نیست دینے چو دین مصطفوی
 نے بہ تزییہ شو چنان شاغل
 نے بہ تشبیہ آئینان یائل
 آن میانہ کہ مصطفیٰ بستود
 اندر آنجا کہ حنظلے باید
 موقع و وقت را نگہ میدار
 غرض از مایلیق سر نکشی

یادداشت بسیار ضروری

این بیان درین کتاب ضروری خواهد بود که شریعت از مصطفوی از همه
 شرائع کامل و مکمل است و درین بر اثبات این مطلب مثلاً اول در حکم
 بموجب تورات بیان خواهد شد بعد بموجب انجیل بود و بموجب قرآن مجید
 تا مطالعه کنندہ را بعد نظر در احکام مثلثه خود معلوم شود که حکم افضل و اعلیٰ
 ازین هر سه احکام کدام است - فقط غلام احمد - ۱۴ اکتوبر ۱۹۰۳ء بروز جمعہ

در مصلحت ایزدی

گاہ باشد کہ نشترے بہنہند
گزرہا بیک منط مانی
کار دنیا تہ شدے ہا
این شہادت تو ہم وہی ناچا
نیست بروفق مصلحت دالم

ہر زمانے نہ مرچے بہنہند
اہلی ہست و جاہل و نادانی
گر ترجمہ بدی بہر کارے
گر تعصب ہے نہی بکنار
ہرچہ باشد بقید ما قائم

۲۰ باہمہ ہست و از ہمہ یکسو

چشم دار و بمقتضائے صواب
در جمیع الامور معتدل است
بوسطہ رو بنہ زہر و طرف
حکم خیر الامور اوسطہا
رو نیابد بد وقتاء و زوال
در حریم کمال را ہم دہ
روزگار مہمے رو چون باد
در وطم ہست صد مواد فنا
کار من گرد دے رخ روشن
میش زان کز جہان بہ بنام با

مومن اکنون نمی دو و چو دو آب
معتدل شو کہ ہر کہ اہل دل است
وسط آمد محل عز و شرف
ہم شنیدستے از رسول خدا
بریکے حال ہست در ہمہ حال
دلستانا بخود پنا ہم دہ
ہیچ کار مہمے رسد بمراد
نیست بویے مرا صدق و سدا
گر ترا یک نظر فتد بر من
یک نظر روئے خود نمائے یا

در لغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

ہفت جنت بزیرایش ہست

پایہ تاعرش کبرایش ہست

<p>ہر کہ در سایہ اشق منہرا گزرد فرقت یار برد ہوش از من از جدائی چونالہ ہا کردم چشمہ ہا از دو چشم من چکپید کے دران بارگہ کنی یادم از دو عالم رضائے تو خوشتر</p>	<p>بخت بہتر از ہما گزرد خاست یکبارگی خروش از من خلق و عالم گریست از دردم عالمی را غم بگر یانید اینقدر بس کہ در رہ افتادم بہنج بردن برائے تو خوشتر</p>
--	---

دیگر لغت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

<p>ہست آئینہ وار آن زیبا ہست امروز شوکت کفار چون نشیند بعدل صنادتخت چون ز مردم بغیر عدل نہایت</p>	<p>منعکس اندر وصفات خدا سہل دیدہ بغاوت و انکار کار بر کافران بگرد و سخت آسمان و زمین بعدل بہایت</p>
---	---

ذکر اوتار

<p>مرد و باد اجل برو بوزید عجب این مردمان گمراہ اند عیب از من کہ بار بار آید ہر کہ زین گل شد است پاشن</p>	<p>و آن خدائے باخرا بخامید کار بازان ز موش میخواستند آہ گرد در دل نگار آید تا بدش نور کبریا بر سر</p>
---	---

در بدر کو بکو بجو اورا

ہر کجا یافتے بہو اورا

ز حمت آب و گل ز من نرسید
 و از زمین و زمان بروم برد
 رستم از خود بسیار پیوستم
 دولت صحبتت ز به قیمت
 بگذراز خلق جمله حق را باش
 بر رخ غیر چون نگاه کند
 که به پند کسان همی گرم
 پندت اے خیر خواه چون شنوم
 که بگفتم ز گفتۀ داوار
 که بسک سیرتان عصا بزند
 بدنگر و دزد بد که سیرت اوست
 گرگ مگذار تانہ در دیش
 تانہ همسایہ را و دہ آزار
 إِنَّ لِلنَّاسِ فِي الْقَصَاصِ حَيَاتٍ

کاش گامم بہ منزلے رسید
 یار در کشور جنوغم برد
 از مئے عشق بنمودمستم
 و لبر اہست و دینت نعمت
 ہر چہ خیر حق ز لوح دل تراش
 چون دے تانگار راہ کند
 من کہ خود پند ہر زن مردم
 من کہ صد شور از درون شنوم
 خود مرا در میان مہین آیار
 قدم اندر رہ صفا بزند
 نیکوی با بدان بدی بہ نکوست
 حلم باید و لے بموقع خویش
 دزد را چون گرفتہ مگذار
 از عبت نیست حکم تعزیرات

در بیان بیت پرستی

چون بفتد کند بجاک مقام
 دیگرے را چہ سود و باشد
 تو چہ چشم ہو س درویتی

سنگ اگر نہی تو برب بام
 آن بیتے را کہ تیشہ تراشد
 آنکہ خود ہست مانل پستی

ہمہ کو ہے اگر پرستد کس دل من بردیا رسم اندام یار دارد نظر بپا پنهان مرد باید کہ برد بار بود آنکہ آید ز حضرت غرت جان مال دل و جگر ہمہ نہ است تبیخ خود را چو داد گزیند	نیست قدرش نیز حق چو گسر گلرخ و لاله زو و سرو خرام گرنہ دارند دیگران چه زیان زودرنجی نہ مرد کار بود طاعت حکم او زہے قسمت پدر و مادر و پسر ہمہ زو است نابکار است آنکہ سرکشند
--	--

در بیان آنکہ خداوند تعالیٰ بزور دست خود ہدایت کند و
چنانچہ بزور دست دین اسلام منتشر کردہ است ہچمان ہر جا
زور دست او در دین دخل کند *

در بیان زور خداوندی

۱۔ زور او مے رہانت از بند

تو اسیری بدست نفس جرون ہر گرامیکشد بزور کشد زور او ہست اینکہ خواہش دون گرنہ زورشش ترا بدارد باز مطرب آری بنجانہ مے نوشی از دل و جان مراد میداری	زور او میکند ز قید برون گر بخواد برون ز گور کشد نشود بر مراد نفس حسرون بخت و دولت ترا شود و مساز شاہدان را کنی ہم آغوشی کہ زروسیم را بدست آری
--	--

یا نشان از دینۀ یابی
 تا ازان مال مفت مینوشی
 هم بخوابد دولت حکومت
 دشمنان را بدار آویزی
 هر که اندک دید ترا دشنام
 جسم او هست اینکه زارت کرد
 گر گدائیت بے زرو بے سیم
 هر کس اندر مرادنا کام است
 پائے تو چون بنا ساز بجهد
 ظالمی را نمی گذار و شاد
 از جهالت مکن شک در دین
 همه چیز بے زور قدرت است
 رسد دمدم ز غیب بد
 گر گذارد نفس تو کارت
 زور او داروت نکه از شر
 زین دعا کرد سید الثقلین
 تا نه زورش برون کند رنجاک
 عاجز و ناتوان و بے زوری
 از ره حلم افکند در شر

یا بنا که خزنه یابی
 شاهدان را کنی هم آغوشی
 تا کشتی کینه خصومت
 هر که خیزد بخون او خیزی
 آن زبان را برون کنی از کام
 کار بیرون ز اختیار کرد
 یاشه و بادشاه هفت اقلیم
 هست فی الجمله لیکن آن خام است
 بند بر پائے بخت تو نبهد
 یک دور و راست بعد از باد
 زور آور چشم عقل به بین
 هم هدایت بزور رحمت است
 فکر تو اندرین کجاست
 کثرت هم بکدم ادبارت
 تا نیفتی ز کار خویش بسر
 لَا تَكَلِّفْنِي بِنَفْسِي طَرَفَةً عَيْنٍ
 هر کس هست در مقام هلاک
 هست شیطان مطیع او کوری
 کس ندیدش بدست تیغ و تبر

کار اد علم یار او سلم است	کار اد علم یار او سلم است
ز سر قاتل بیارو آن بیدین	ز سر قاتل بیارو آن بیدین
بادشہ را جلال پنهان نیست	بادشہ را جلال پنهان نیست
تیغ حکش رو د بہر دو جہان	تیغ حکش رو د بہر دو جہان
گاہ از قہر حال ظاہر حال	گاہ از قہر حال ظاہر حال
مرے میفرستد از سر زور	مرے میفرستد از سر زور
گاہ آن زور را بطور نہان	گاہ آن زور را بطور نہان
منظر حق نمایش زور است	منظر حق نمایش زور است
آن شنیدی بتے کہ عزتی نام	آن شنیدی بتے کہ عزتی نام
بود در ظن رائے باطل شان	بود در ظن رائے باطل شان
عزت و ذلت است از طرفش	عزت و ذلت است از طرفش
ہر کہ اورا پرستد از دل جان	ہر کہ اورا پرستد از دل جان
ہمچو آن بُت کسے گرامی نیست	ہمچو آن بُت کسے گرامی نیست
او خود آید ز ہر کسے بر تر	او خود آید ز ہر کسے بر تر
ہفت تسلیم در تصرف است	ہفت تسلیم در تصرف است

ملہ ہچنین نام ہائے ایزد پاک

بنگر اکنون کہ گر خدائے قدیر

تمودے بکافران تعزیر

ما نہ نشاندی بجاک آنان را
ملا لالت و غرے سنوختی یکبار

کہ با تیرا او سخن راندی
 تانہ عترے شدی ذلیل و حقیر
 کارِ عزی اگر مہماندی رست
 چون بتان را شد این بہر مہندی
 الامان الامان ز غیبت حق
 بخدا مرسل کریم است این
 بخدا و نیش از خدا دین است
 در جہنم فتاد بیدنے
 منکر دین او قند در ناز
 آشکارا شود بر وز شمار
 سنگ از دست خود ترا شیدہ
 چون از ان یار توبہ بنمایم
 روئے آن دلستان ہی نیم

کہ ز عترے دو دست افشاندی
 چون شدی ثابتش علو کبیر
 چون بخواندی کسش کہ بے ہمتا
 جوش زد غیرت خداوندی
 آسمان میشود از ان منشق
 پاک و ہم خرقہ کلیم است این
 بر ثبوتش دو صد براہین است
 کہ خلافتش گرفت آئینے
 رست آنکس کہ رست از اہکاء
 کہ بز ناز خود شدی ذوالنار
 خاطر از ہرا و خراشیدہ
 کہ بہر سو کہ دیدہ بکشایم
 نور او جان عالمے سینم

حکم بخدا اور رسول ذیشان است
 کفار اور کفار با برادران است

در حال مہندو

علاء اللہ کے را گرفتہ معبودے

کہ بود از طریق حق نافر
 نیکوئی خواہد بدی کار د
 فسق و رزد صواب پسندار

گفت حق بہت سیرت کافر
 کفر گوید عبادت انگار
 کفر گوید عبادت انگار

هر چه هست از زمین چرخ برین
نیست آن راز صانع چاره
گر نداری نظربخسانه خویش
سقف یا ناودان سقف سرا
بنگر اکنون بسوئے خاور ماه

و از بنی آدم و خور و پروین
که بود فیض بخش همواره
متغیر همی شود کم و بیش
گر نماید بیاد تو دو سال
چون تغیر بدو نیاید راه

چون نه فرسوده شود تن شان

عاقل آن است نزد اهل سدا
از دور راه گزیند آن راه
نه پهلان مشرور بهر اسد
آنکه باشد دلش بصره مال
گر کنی ذکر حق به نیت است
تا نگر دی ز نفس جوش جدا
رحم بر هفت کشوری مے دا
هم عالم چو یک تنه انگار
بعض چون جسم بعض چون دل جان
بعض چون دست باز و گسرو پا
به تعین مبین بسوئے که
جهد آن کن که گم نشوی کسر
تا نه این راه را نگیری راه

آنکه شناسد صلاح راز فساد
که نه بیند زیان در و گاه
نیکتر را از نیک بشناسد
چون کند یاد این دو متعال
اول از ذکر خویش باید خست
نزد همت ہے بکوئے خدا
لیک دل در محبت گذار
بعض سر بعض همچو پاشما
بعض چون دیده بعض چون گل
بعض چون ناخن فروز بجای
تا نگر دی اسیر در هوئے
نه کس از تو نه تو ز کس خبر
نشوی از ره خدا آگاه

دل میگویند بحب دولت و جاه
 ماچو از صنعت خداوندیم
 غیر او چیست این تعین ما
 چون تعین نماند غایت دلی
 شکر باشد تعین اندر راه
 صد حجاب است این تعین قید
 چیست عزت گستن این بند
 نه بجلوت گرفت منزل
 تمانه از خلق بگسلد پیوند
 آه اینجا نه یک مرغ باشد
 تا نگیرد از فضل احسان دست
 وقت پیری ترا شود غم مرگ
 اندران دم کنی خدا را یاز
 تر سهم آندم نه فتح باب شود
 از بر دیده ام چو یار بر رفت
 کیدل و کین بان و کین جان باش
 تو چو ابله گنی زاری
 ناله آنکس که دور از یار است
 بخداوند خود بیا بد زلیست

تا گردی برون ز دین ناگاه
 چون بغیر خدا به پیوندیم
 رخس انداز در تدین ما
 چون تعین بود بحالت دلی
 داند این را که او بود آگاه
 از پی نفس عشق خالد وزید
 خالصا با خدا به خود پیوند
 صد تعلق باین و آن در دل
 نکشاید از دل تو بند
 هر طرف پا ز خار بجزاشد
 چه بر آید ز ما به همت پست
 که دم رحلت آمده بے برگ
 که چو مرگ آمد و بدر است
 غم مرگت ز حق حجاب شود
 دل و جان و تنم ز کار بر رفت
 یک طرف از ره پریشان باش
 با چنین کام دل که تو دار
 همچو من او قناده در غارت
 چون خدا با تو هست بیم از کست

من ز شادی بیایشان تمام
اشک مارا بخلق رسوا کرد
پرده ما درید دیده ما

ناگهان آمد آن پریزاد
چه خبر بود خلق را زین درد
بود پنهان دل طپیده ما

در ترم دیدت پرستی

بجای صدق و سدا نشمیدی
بگر آن نور را که اینجا هست
غرقه چون غرقه را بگیر دوست

ایک یک چندت پرستیدی
چند روزی خدای را پرست
کور چون کور را نماید راه

۱۰ بر در او کس زبان نکند

از خودش بهتر و نکوشمری

باش زان سان که هرگز انگری

۱۱ رست آنکس که او سبک پرست

تن و جانان رضای او بدهم
که نگرود عیان بیک نفس
ما شود از عیوب خود آگاه
که دل تو بکج آسرا
نکنی آرزو سے خال و زید
از فضولات دور تر ماندن
بوسے او نام نجس نشین
هر چه نادیدنی است نادیدن

هر چه دارم برائے او بدهم
هست در نفس عیب و سیبی
سالها خون خور و کس در راه
شرط دیگر بعزت این آمد
گرچه مانی بخلوتے جاوید
عزت گوش هست کر ماندن
قصه های زمانه نشین
عزت چشم هست پوشیدن

عزلت آمدیم برائے زبان
 جز بحکم ضرورت بتین
 وائے برمن که عزلت آموزم
 اللہ اللہ کجا رہ آن باب
 بے تو ہوشم پرید عقل نجاست
 چہ دہم شرح درد سوز و الم
 از تو لے یار در کہ رو آرم
 غم مرا بہ ازان نشاط و سرور
 غم حق چون بجا طے جا کرد
 ہر کہ میرسد از خدائے جہان
 گر چہ او دوست کش شدہ شہو
 ہر چہ بر تو گران ترے آید
 چون ز کف دامن تو بگذرم
 چون رضائش بغم ہمہ بنم
 ہست دشوار نیست ہم دشوار
 سیرت خود کن ہمہ خواری
 در مطاعم تقصص باید
 اشتہار و روع را اعلام
 ہر کہ از میل دل سنجاق آہست

کہ بجنائش چو بے خردان
 نکند میل سوائے ہیچ سخن
 بر خلافتش رود شب و روزم
 تو ہنوز می بصد ہزار حجاب
 خود را غم کہ درد و سوز کمرست
 کہ ز خود رفت ام بکشت غم
 من کہ اندر جہان ترا دارم
 کہ ہمہ افکنند ز جانان دور
 حُب دنیا بسوزد آن غم و درد
 ہمہ چیزے از و بود ترسان
 لیک برگشتہ می نشانند نور
 گر گنی نور جان ہنسیزاید
 من کہ اندر جہان ترا دارم
 غم او ہست مذہب و دینم
 رو سنجاق آرد و دیگران بگذار
 بین کہ در خلق خود چہ می آری
 تا بہ شجے لبست نیا لاید
 یابی از عدم اندھنای طعام
 ہمہ تاکردنی بد و آسخت

<p>خدمت در دمنند باید کرد شب بطاعت گذار و استغفار</p>	<p>تا مگر از دوت به بخشد درد روز روشن بر آخدمت دار</p>
<p>برای نان هیتا برائے گرسنه کن</p>	
<p>هر که با غیر حق نپسرد از د تا سر زلف خود کشا و نگار خدمت مانگار نپسندیزد نظر لطف خود بهمان کند اصل درگاهت صبر و شکیب هر عمل تا تو میتوانی کن ناگهان از تو آید آن کرد همه آن کارها بکن که نکوست مگر از دست تو شود آن کار معنی آنچه طوطا سخن طر آرد چیت آنچه طوطا دست و پا زد چون سگ نیم شب بنال از درد بزن از گریه جلفه و در او گر کسی بر در تو نالد زار تا از آن لقمه افکنی بر او</p>	<p>خود خداوند کار او سازد بند بر پائے ماهی ساز نگار بجوتے نیز بر بنے گیرد مردم از درد او دوا نکند بے صبور و عاوری نگیرد زرب بر عمل نیک پاسبانی کن که در انت بود کشتایش کار تا چه آید پسند خاطر دوست که از آن دست گیرد دلدار آنچه قرآن بدو نمود اشعار نفره از بهره رهنمائے زدن تا بگوید که رحم باید کرد تا شود جانب تو خاطر او بکیس و با مصیبت و بیمار که سگانت خورند بر در تو</p>
<p>یا چه برائی در آواز در خویش</p>	

چونکه معشوق را نهایت نیست	عشق را نیز حد و فایت نیست
علا برتر از برتر است در غم و درد	
<p>چون بجای رسی و تیرا محو آه زان کارها که از بازاد فضل و لطف خدا بعلت نیست نیک بدگرد از محل و مقام اسپ گزشت میل رفت و بماند ور بدین قدر رفت طفلک خود پهلوانی اگر بنالد زار همه خندند بر چنین زاری همچنین زور و قوت انسان هر که پرمایه هست از انوار گنجه خود نهد از آنکه در آن آن مقامیکه اولیا خوانان آن چه خاصان و چو گمراه اند غفلت آمد دلیل باز زور تا مفتن روی از عبادتها ماوج نفس خود بود بدیش لیک هم او فتنه که مرد خدا</p>	<p>برتر از برتر است منزل را حق تعالی مگر بهوش ناماد رحمتش جز بجز رحمت نیست گنجه خاص هست نیکی عام اسپ او را دگر نباید خواند قدم اندر ره یلان بسپرد ز نیکه باری است بر ترش خوار که تلف کرده دامن خواری هست در اصل خویش بیایان از پئے بر ترش بنالد زار نیستش زان مقام برتر جا انبیاء زان مقام نالکندان عالمیان چون رسد بر راه اند هر که نزدیکتر به آسمان تر باز دار و ز صد سعادتها کار صدیقی نیست مدحت خویش مینماید ز فضل خویش ترا</p>

تا از ان شکر لطف حق گوید
آن بجز نور کبریا بی نیست
آنکه داند سیاست سلطان
گفت حق بنده را چو گیرم دست
گوش او باشم و بمن شود
همه قول از زبان من گوید
دست او باشم و بمن گیرد
کاشش دلبر مرا بدید و رفت
ذکر دلبر غذا، جان من است
تا مرا دید و رفت از بر من
بیچ طورم نظر من آید

یا مگر گمراهی رهش جوید
حق نمائے است خود نمائی نیست
بیشتر باشدش غم فرمان
کار من باشد آنچه کرده اوست
چشم او باشم و بمن بیند
همه ره مانده پلک من بگوید
بهر من زنده ماند و میرد
سخنم نیز هم شنید و رفت
طاقت جسم ناتوان من است
آتش انداخت است در همه تن
دلمدم درد و غم بفرزاید

گر چه در آتشم بسوزانند

در ترک نفس

لے رنج خود باین و آن کرده
پرده ات ادرید خواهش و ن
یکدم از محبس خودی بدر آئی
خوشتن راز بند خود بران
تا بفرمان نفس خود بروی

بر دولت از گناه صد پرده
سرازمین پرده ناوری برین
دیدہ سوئے نگار خود بکشائی
باشد این راه گردت آسان
هرگز لے خام چیز کے نشوی

<p>تا بدکان نفس در گروی عالم آورده است بچند ہزار چنگ و زرن بدامن مرد مردہ ہست آنکہ زندہ دل نہ بود رہ و بہندت ز خوف بہانی روشنی از چراغ قہر ان گیر روئے ہمت بپاک کیشان کن گر چہ میسری ز تشنگی در آب تا نہ در نفس تو شکست افتد دل ما از غم تو پر خون ہست</p>	<p>ہرگز اے خام چیز کے نشوی تا شناسند قدرت دادار خالی از نفس خویش و پرورد کہ تن زندہ ہست ہم درود نے ز پر علمی و فنون دانی خانہ درگاہستان ایمان گیر طلب ہمتے از ایشان کن جز بخوردن کجا شوی سیراب سر این رشتہ کے بدست افتد و بہدم حال دل و گرگون ہست</p>
--	---

۱۔ از من سوختہ گریزی چون

مناجات

<p>اے زانندہ تو دلم پر خون رانندہ خلق ہستم اے جانی بر در خود اگر تو نہ ہی بار یا د خود نور بخش جاغم کن چشم بنیابہ بخش از کریم بر دلم باب معرفت بکش</p>	<p>از من سوختہ گریزی چون وائے بر من اگر تو نہم زانی موت زین زندگی نکو صد بار صدق را زینت ز بانم کن بر دل من وزان نسیم آرم کو ریم را بسیر سہ لا</p>
--	--

راست پر سی بغیب در ادا رت
 چون بمیری جدا شود کارت
 همه خویش و برادر و پیوند
 چون بمردی تمام شد کارت
 یار نایب دار دوست مدار
 حب الله بود محبت راست
 پشتم باش دروئے من بخود آ
 گر بفضل خودم بگیرد دست
 سخن پاک لطف دادار است
 من کی بخلت زده ز تقصیرم
 عمل من همه چون خاک انگار
 نشدم کار بن گفت تو
 هر دم از بهفت پرده آوار نیست
 بر فلک این هزار ماخجم
 این همه است صنعت رحمان
 یک شبی سویشان نگاه کن
 چند زان شاه بخیب ماندن
 آن دله ده که راه تو گیرد
 گیر راهی کس که آگاه است

نه تو یار کس نه کس یار ت
 نه تو یار کس نه کس یار ت
 مونس و مهدم اندر زور چند
 نه تو یار کس نه کس یار ت
 دوستی را نشاید این مقدار
 حب مائے دگر دروغ و دغا است
 و از دلم تیر گئے منق برار
 نیست در کائنات چون من نیست
 آدمی آدمی ز گفت راست
 پرده ام را پوش چون میرم
 کار با من بفضل وجود بدار
 نسپر دم قدم بر آه نکو
 که پس پرده یک نوا ساز نیست
 شب فروکش چو شکر عظم
 فوج شاهنشیه عظیم الشان
 غفلت خویش بین آه کن
 چند زین گونه کور و کراندن
 و از دو عالم پناه تو گیر
 بره آن مرد که بے راه است

<p>تا نه عزت و لیل کرد و خوار عیسوی شد ز دین بسه گوئی راه رو گفتگوئے راه مکن نام زرگر بیا دیت بزبان سخن معرفت بنساجوی دل نکرده ز چرگ دنیا صاف چون کند قحبه ز بهر فرمائی سهل باشد حکایت از غم و درد کشور آباد از دوشه نشود</p>	<p>چون بدانت عزت و اوار تو ز سه بت مدد چهره جوی چون گدا قصه های شاه مکن زرنیاید بدست لای نادان نیست افزون داستان گوئی بر زبان از ره خدا صدف مے نماید بستر ز سودائی واندام نکس که رو بغم ها کرد امن کو تا بکے تبه نشود</p>
---	---

بیا استخوانی ز ما نخواهی یافت

<p>مرده گرد جهان بیاید باز اینجهان خیس چیز نیست از زمانهای خود بگوید راز خواهدش هر کرا تمیز نیست</p>
--

بیا منکه هستم کنون بقید حیات

<p>ای ز هر ذره ذات تو آگاه کمتر از ذره ایم در ره تو سخن فتنه و خاطر افسرده تانه سوزی در خشد اندر دل تانه نور خدا بکس باشد کورگر گوید از زبان خورشید</p>	<p>نیست یک ذره بے تو سو تو راه پیش چوگان خوا هشت چون گو جامه زنده است بر مرده لاف کم زن که هست با در گل اندر دن تیره چون بکس باشد نشود روشنش دو چشم سپید</p>
---	--

کار شیطان و گفتگوئے خدا

این دو باشد نشان شریران را

نعت پیغمبر اصدقه علیه وسلم

خلق را من توان شناخت بدو	که نمایان است نقش صدق درو
پیر که زود و راز صفا دور است	دلش از صد حجاب مستور است
شرط باشد بر اے سالک راه	که بدارد زبان خویش نگاه
طمع از خلق منقطع گردان	عادت خویش را ورع گردان
دل خود را ز این و آن بریان	چار تکبیر کن بکار جهان

عصمت بد بتر ز کار بد است

تانه غائب شوی ز راه جهان	نشود راه یار بر تو عیان
آنکه از سوئے حق شنید ندا	دل نه بند و بکس بغیر خدا
خرم استم بقت در عزت یار	گر چه یک جو نباشم مقدار
در علوم خسارت من هست	خیر من در حقارت من است
بت کبر از برائے خود متراش	باش حق را و گرد نه پیچ مباش

قطعه

زاهدان عور غلذرا دوست	هر کس جوئد آنچه خواهش است
باورم نیست این که بد بکند	دلبر ما که چون فرشته نکوست

در اطاعت الهی

دلبران اگر چه رحم هم است
 گفته دلبران زن و جان کن
 نه ابا و نه ترک فرمان کن
 رازهای که هست پوشیده
 توبه از رفعت و بلندی کن
 نیست هموار راه عمر دراز
 اندرین راه رازها باشد
 نه سزاوارشان و اگر است
 صحبت یار جاودان ماست
 کذب و نفاق کارش بود
 میکنند دل ز گفته ما رنج
 از همه راز بهر و بکنند
 ای صبا در فراق میبندم
 پیشتر گر چه گفته شد همه از
 خنک آندل که دل نگه دارد
 عاقل و زیرک سخن سنج اند
 همچو یای که نیاید هم بخیال
 هر که ماند بغیر دلبران
 این خدای بی بین که از مادر

دلبران رحمشان نبایدست
 جان و دل بزرگوار قربان کن
 هر چه گفت است خالفت آن کن
 داند آن دلبر پسندیده
 خاک در چشم خود پسندی کن
 اندرین ره بود شیب و فراز
 باز گویم گرت رضا باشد
 نه بنزدیک عقل معتبر است
 ما چو بیم او چو جان ناست
 یک چو هم نه اعتبارش بود
 ترک آداب بین بمایشش و پنج
 و از بد و نیک با خبر بکنند
 خبری ده زیار و بسندم
 هر چه پر سی و هم شرش باز
 هیچ خاطر از و نیاز دارد
 بغم و درد کس نمی رنجند
 که زلزل باشدش زوجه جلال
 بر سر خاک خاک بر سر او
 ز او و از نطفه اش شده و پسر

قصہ ناموس اولیا چو کنی	تنگ و ناموس خود بہم بڑنی
دست زور نہود را سرتافت	
<p>بے تو در حالتی خط نہا کیم دل برون از خیال تیرہ بدار گر بدانی چہ قدر گمراہی خوف تار بکیت نمی آید ہیچ وقت از دُعا نیائی باز ہر کہ از دلبرے جدا گردد من نہ انسان کہ تنگ ہر شرم گر جزا ہا دہند بر اعمال آنکہ جان داد و آفرید مرا</p>	<p>وز جدائیت زندہ در خاکیم تا شود روشنست حقیقت کا از خدا رحمت و امان خواہی خوف از تیرگی ہمے شاید نیم شب گریہ ہا کنی آغاز کار او گریہ و بکا گردد خالی از خیر پُرسدہ بشم دو رخ آید مرا با استقبال پردہ پوشیدہ گر چہ دید مرا</p>
ہر کہ چون بندہ پیش او آید	
<p>ہر کہ گردد ہی ز نفس جرون نہ بو میل مسند و صدرش از پئے یار جان و تن باز د طاعت و بندگی بگیرد پیش دامن من بگیرد دل تو ہر کہ امروز از راہ نہ ساخت اے زمن دور رقتہ دور و دراز</p>	<p>یکسر آید ز جلد خویش برون عزت یار جوید و قدرش سوئے خود یک جوئے پردازد خاک گردد برائے دلبر خویش از رخ دلستان نگیرد بو کار نزدیک را بدور انداخت ایزدت آورد لہادی باز</p>

<p>اے لبغفل متاع و نعمت و جاہ حق رساند بہ نعمت و نازش ہم ز ناز نظر سباید کرد ہر دو دین را نگاہ باید کرد</p>	<p>بمقام دگر رسی ناگاہ او بگیرد بہر زہ انبازش کہ نہ پوشند روئے خود از مرد حکم زان جا نگاہ باید کرد</p>
<p>ما حسیۃ نقصان کس اگر بگذار ما در نہ بے غور و نگر و خوض نظر</p>	
<p>نایدیم ہیچ لذتے بخیال</p>	<p>چون نے خوب روز و چہ حلال</p>
<p>فرد</p>	
<p>منزل تمام گشت و بیابان رسید عمر</p>	<p>ماہ چنان در اول منزل بماند ایم</p>
<p>نعت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم</p>	
<p>تا جہان آفرین تن جان داد</p>	<p>عشقت اندر نہاد ما بہنہاد</p>
<p>بے بلبان ذکر حق بدل زر و سیم</p>	
<p>می پرد جان با سہا نہا زود ہر کہ آید برون ز نفس حرون جان براید بوقت مرگ ز تن چون غم دوست گیروت امان باز از لاف فقر باید شرم</p>	<p>چون نمازد تعلقش بوجود میشود از حجاب جہل برون کہ نمازد تعلقش سبب دن کہ سچوا خوش است و حلوان فرق باشد ز خرقہ تا خرقہ نرم</p>
<p>ما ہر کجا جان بجان کند پیوند</p>	

روئے آئینه عاریت باشد
تارفت ز دست آشنایم
آنکس که دهد بوصل جان را

کس چرا دل پیر زه نخبه اش شد
از کار برفت دست و پایم
در بهرحال باشد آن را

در حقیقت عشق

جور معشوق بد نمی آید
هر بلا از ره هوس آید
خسته و مرده رایک انگار
هر که سرتابد از محبت دوست
گر فراق تو اتفاق افتد
بر سرم شور و اعطال نگیرد
چون ببینیم که در تن جان نیست
اندران دل که در دیار افتاد
هست زان نعل غم برین بوی
در کنارم بیا که بے تو بتا
سوئے من نشین که بے تو شب
اسے که هر لحظه در دلم هستی
قصه کوتاه پس از زمان دراز
گرچه از تست هر دم انکار

این قدر لیک هم نمی شاید
خاک در دیده هوس باید
زنده آنست کان بود بیدار
مذہب ما خلاف مذہب است
در تن و جان من فراق افتد
چون بجانیت دل چه زان خیزد
هیچکس در نهان مسلمان نیست
از همه شغل و کار و بار افتاد
در میان من و عدم موئے
دور هست از کنار کشتی ما
بر ز غیم نه سود پہلوئے
بکس از آبعالم مستی
بر سر من گذشت آن بُت ناز
بار چورت بھی کشم بارے

در فراق نگار بے پرو بس
 درد لم بگذرد که دل ندیم
 از غمت کس نکرد منع همه
 طالب یار و عاشق یارم
 مانستم کار و بدر گشتی نشوی
 غم عقبه غم نیست بس عظم
 آمدی باز یار رفتی من
 در شبان دراز گر گیرند
 روز من در فراق اوتار یک
 از زمانه که عشق می ورزم
 نه شکیم نه طاقت و نه قرار
 وصف کردن که دلبرم نه بدست
 مردن و زادن است وصف بشر
 آب نوشند آدمی و دواب
 بر سرش حکم آب آتش نیست
 اینچه تراژاست و باد پیمانی
 آتش افتد بران مان زبان
 آنکه بخشد بخلق روح حیات

خود بگوز لیستن تواند کس
 لیک دل خود نمیرود بر هم
 جز کسی که ندیده است غم
 و از دو عالم فراغ می دارم
 در وفا کست از سگ نشوی
 بس جگر ها که خون شده زین غم
 اگر شکر باز اخترم روشن
 بامان ز خوف حق لرزند
 همچو دود که شد است تن باریک
 همچو شلخ چنار می لرزم
 چون تو انغم جدا شدن از یار
 اینچه وصف است اگر ترا خردا
 خالق خویش اینچنین بسنگر
 آنکه جان داد فارغ است از آب
 هیچ نقصان در صفاتش نیست
 کفر و فسق و فجور خود را نی
 که نترسد ز مثل این سخنان
 چون کنی باورش قنای و محاسن

۲ حاجتش نیست سو خوردن خواب

<p>خانه دوستان زنج کشند هست در ویش خطر جان گر ترا عقل است و تاب و توان خوردن آمد برائے حفظ بدن نیز نشو و نما بود مقصود</p>	<p>الامان گرداوتی بکنند چه کنم حال دشمنیش بیان پُر حذر شو ز صحبت نادان از گداز و قمار زار شدن نیز یک گونه لذت مشهود</p>
<p>در تحمیل الٰهی</p>	
<p>هست پروردگار زینبہ پاک جز خداوند برتر از اسباب آنکه محتاج آب و نان باشد</p>	<p>این خواص انداز لوازم خاک کس نرست از سلاسل غم و خواب من ندانم خدا چسان باشد</p>
<p>ع آنکه امروز زاد و سر دامنرو</p>	
<p>دل بپیراند آن سخن که کسے</p>	<p>گوید از روی کینه یا هوسے</p>
<p>بے ادب در خدا سخن راندن</p>	
<p>اسپ تازی است مدحت اسپان زن نیکو اگر چه مدح و ثنا است</p>	<p>وصف انسان بدین صفت نتوان لیک در حق مرد است هزار است</p>
<p>چون بگوئی مخالف شانش</p>	
<p>هر چه گوئی خطا ہے گوئی مرد اگر مخنث ہے نہ گوئی</p>	<p>چون بدانی چسپا ہے گوئی دست از جان خود ہے شوی</p>
<p>بے سر بر آری بعزم جنگ و فساد</p>	

<p>وصف هر کس بشان او باید گر بوضعت زن بگو گویند خود بگو زین قبیل مدح و ثنا هر چه بر خود روا نماینداری چون بیک حسن بدن یکذات هر که زن خواندت نه مرد جوان همچو دشمن بکین او خیزی پس چرا می بینی بران نزدان</p>	<p>نه فروتر نه برترش شاید یا سبک خوب صید جو گویند خوش شوی خود تا تلک سر با چون پسندی بحضرت باری خشم گیر ترا از ان کلمات بر تو آمد حدیث او چو سنان در دل آید ترا که خونریزی همت آنچه ز خاصه انسان</p>
---	---

۱ دست و پا از برائے ما است و تن
 ۲ لیک بر شان پاک حق داغ است

<p>دست و پای زینت بشر است شان او از همه بزرگتر است پاک و برتر ز عیب آلاش هر که جسم آلود است و جسمانی هر که شکل مستطیل افتاد یا مثلث همه رود بخمال یا سر و چشم و دست و پا دارد یا درو بلغم است و خون دارد آدمی هست و بسندۀ فانی</p>	<p>لیکن وصف حق بلندتر است ذم او هر چه بدحت بشر است لائق و فایق است بستانش چند روز است بعد از ان فانی یا عریض است یا طویل افتاد یا به شکل دگر ازین اشکال یا دو بازو بدو شهاد دارد خصیه و فرج و ذکر و کون دارد داوری تا کن بنادانی</p>
--	--

جنگ بیجا کمن بہ بے شرمی
 پاک و برتر ز زادن و مردن
 پرودہ بر پرودہ مے نہی ناچار
 بندہ باشد آن نہ رب عباد
 جان من سوختی بفرقت خویش
 جان بمیرد ترا ز بے فراق
 کہ دران سیرت است مردن او
 و از خداوندیش بدر نشوی
 برتر از درک و خراج از ادراک

دور شوا از تعصب و گرمی
 آن خداست فارغ از خوردن
 چون ترا افتاد پرودہ ز کار
 آن سچہ افتد بہ بند کون فساد
 پرودہ روئے خود کشا از پیش
 تا توانی مرو بکوئے فراق
 ہر کسے را نہاد سیرت و خو
 بیچ جاز و پناہ بر نشوی
 نے پلید از تو مے شود نے پاک

منزل عشق

جان دید بہر دیدن جانان
 ندیب عاشقے خداست خداست
 گفتگوئے تہی چہ کار آید
 کار فروسخ نکوشدے بارے
 عاشقی و نشاط آتش و آب
 گفت را کہ گفتش نتوان
 شورش عشق کرد دید ہوشم
 کے بیارہ عزیز پیوندی

ہر کہ جانش بسوخت از سحران
 عشق را از ہمہ طریق جداست
 اندران جا کہ حال مے باید
 گر بگفتار ہاشک کالے
 عشق را لازم است دعو عذاب
 در دل من محبت جانان
 نے حواسم بجاست نے ہوشم
 تا بنزدان کفر در بندہ

گر چه صد پرده است بر کفزار
پنبه چهل کن برون از گوش
تا خدا بند نفس بکشاید
گرفت و مانده ازین اثر سے
تا همان یارب بند نکشاید
طالب سروری نباید بود
روئے خود از نقاب بیرون آید
چه بیدی از و خدائی را
دیدہ دانستہ مانل پستی
گر خدا بایده خدا را باش
از دم سگ کجی که کرد ظهور
عهد و پیمان ما شکست هزار
بیحدے است در طلال و حبال
تا خیال نگار در دل ما است
اہل دل نور بخش آب و گل اند
در دل و دیدہ ات مکان بکنیم

دل هنوز است طالب دیدار
تا بگوش آیدت ز سینه خروش
رستگاری بفہم من ناید
چارہ خود بخور چارہ گرے
رستگاری بفہم من ناید
اے بسا سروری کہ سر بر بود
تا منت جان دل دہم یکبار
قدرت و شان و کبریائی را
از چنین ہوش بہ بودستی
بگذار از تنگ نام و رسوا باش
جز بد یوانگی نگر دو دور
ماند عہدت بیک قرار و مدار
نیست چون ذات او کسے کمال
ہمدین جا بہشت منزل است
اے دل آنجا برو کہ اہل اند
جائے تو در میان جان بکنیم

اے ہر کہ اوئے گریز دا ز او ستاد

ہر کہ چندے بہ ہجر میماند
مہرہ را گہر نہ اندا غم کرد

و تدر ایام وصل او داند
خاک را ز رے نئے تو انغم کرد

قطع شاخه که خشک گشت ستر است
 واجب آمد کنار از جهل
 کس بنادان سخن نمی آرد
 هر که دارد طبیعت اجل
 گوهر بد به بد شود مائل
 چون ز دلبر کنم شکیب قرار
 عشق دلبر درون فطرت است
 در جهان لذت ندیدم طاق
 تا نسوزاندت غم دلدار
 تا نخیزد ز درد دل آه
 گر نبوی وجودت در روان
 گرم و سرد زمانه تا نه چشی
 هر چه آمد بدیدن تو فنا است
 تا نشد در دمنده و خند را
 از پئے انتقام یک مردی
 گرا از خشم خدا خبر دای

گر کجی دارد و اگر خود راست
 هست با ابله گفتگو سودا
 مگر آنکس که خود بخون دارد
 نگرش از شر و دروغ و گزاف
 نقش فطرت نمیشود زائل
 دل نیار آدم بحسن و دلدار
 میل هر کس بسو فطرت است
 ذوق وصل آن قدر که در فرا
 کشتن نفس خود امیدوار
 نشود سوئے دستان را
 که توان خرج کرد قلب خیان
 خوشی تن را بجهل خویش کشی
 آنکه بر ترز دیده است خداست
 هیچ قوم نشد اسیر بلا
 سے بر آرنده از جهان گردی
 دل مردان حق نیاز اے

عالمی را کنند زیر و زبر

مرد راه خدا بدانی کیست
 دیگران را نشاط از رویم

آنکه از بهر حق ببرد و بربست
 فرحت مرد حق بسیار تویم

نصیحت

خوشتن را گنبد در ره یار شب گذاری همه بچنگ و رباب بمعمل ویده توانا بینا است بمعمل جاہلی و نادانی کر یکے ام نہ آدمی ز آدم قاصدا مشرودہ وصال بیار	جان و دل بر کف از پیے دلدا چون نترسی ز سہول و فز حساب سینہات گر چہ سینہ سینا است گر چہ صد بار نہ کتب خوانی ننگ ابون و عار او ستاوم سو ختم از فراق طلعت یار
---	---

۱۔ این نہ باشد و گر بود چہ غنی

معرفت الہی

ہر کرا بہیتر خبر باشد ہر کرا آگہے است افزون تر گر شبہ نیستی رعیت باش سرزدن از حکومت سلطان	بیم او نیز بہیتر باشد دل او از غم است پر خون تر رگ جان او چو مفسدان فخر آرد صد بلا و غم آورد بر جان
--	--

در بیان عشق

ہر کہ باشد سوار این میدان	اسب خود بر جہاندازد و جہان
---------------------------	----------------------------

۲۔ عشق را پایہ بلبند بود

دل بدر آد است از جہان	یارب آن یار را بمن برسان
گر چہ وسطا است از رہ حکمت	لیک شرط است ہمدان نسبت

۳۔ وسط ہر کس بروئے نسبت اوست

آن کیے شخص مر تر است پدر	در حق شخص دیگر است سپر
--------------------------	------------------------

در حق شخص دیگر آید خال این تخالف شد است از نسبت هر که از نسبت است بخبر همچنین اعتدال و وسط ثیمان فیسل را چون میانہ قد خوتند اسب کم خور نیست آن حیوان پیچ وسطی نه مطلق آزاد است شرط هر وسط نسبت افتاد است شد ز نسبت بزرگ و وسط بخورد	در حق دیگر است پیچ و خیال نظرے کن ز دانش و فطنت نسبتے دارد آن غبی بخبرے باشد از رو نسبت کنادان نه بقامت چومردمان دانند که خور و یک دو لقمه چون انسان شرط این راه نسبت افتاد است نه میانے ز نسبت آزاد است فرخ آنکس که پے نسبت برد
---	--

۱۔ سر بستر بخشش داور

چون کند کس پاس نعت دست	همزبان هم سخن عنایت اوست
------------------------	--------------------------

۲۔ چون پرستد کسے دگر کس را

ترک و سب

لقمه و معده و سر و دستار آنکه دندان بدر دنان بدید گندم و جو بر آورد ز زمین چشم خود کن بکشت صحرا باز	سر بستر بخشش دادا کس دگر راز قم نشان بدید ابر ریزد ز آسمان برین خوشه بانوشه ایستاده بنار
--	---

۳۔ وانه چند میکند انبار

رزق را رزق هم در پشتاب
 روز و شب جهد و کوشش باید
 بگذرد گرم و سردین دنیا
 فکر دنیا بجان کند نامرد
 ناگهان میرود بنا بهنگام
 کار دنیا چو میزند بره دین
 لاجرم مرد عارف و کامل
 بهر دنیا نباشدش غم و سوز
 بگذارد روزمان غنیمت نشاط
 اگر کسی را خدا دید توفیق
 رو ببالد بدرگشت بر خاک
 کوشد از جان که بر جسد از چاه
 دولت تست ذکر عز و جل
 گم ترا از گنه رسد در غم
 لب بچند تنگم مردان را
 او فتاده بنجا که کوچه یار
 نئے ز سر بهوش نئے ز پا خبر
 پاک دل باش در ره آن پاک
 در پیدی کجسا پاک سی

زانکه گندم نمی زید بآب
 تا بدلدار راه بکشايد
 جهد دروین کن آنجسته لقا
 جان کند روز و شب درین غم و درو
 کار ابرمساند و نان خام
 بر چنین کار و بار صد لقمه
 ننهد بر معاش دنیا دل
 مے بود چون مسافر آن سه روز
 که نه جائے تنعم است رباط
 بر جسد زین چه عتیق و چه عمیق
 جامه دل کند ز صد جاچاک
 پشت پا بر زنده منصب و جاه
 نئے عمارات باغ و کاخ و محل
 رو دغاے بخواه از مرده
 که بیند جسم نروان را
 دور از خان و ان پیے ولد
 در سر دستان بنجا که سر
 تا و سندات مقام بر افلاک
 نرسی گر چه تا فلاک رسی

تا نه ناله کسے بجز نرو نیاز
 ذکر بیدر و دوش غم خورده
 هر نظر کا ندران بدی دانی
 چون ز کارے بر بخدا نلدار
 خاک بر لذتے که پیوندت
 هر دے حال و طور دل دریا
 نے در و جوش شہوت و نه غبار
 نے فرو مانده از طریق خدا

آن در بے نشان بگرد و باز
 فرق افسردہ است دل برده
 باز داریش اگر تو بتوانی
 رو سپا ہی است رغبت آنکار
 بگسلاند زیار دل بندت
 کہ بماند صفا چو قطره آب
 نہ بکین کسے با ستکبار
 دل نہادہ بعشرت دُنیَا

عائے بفکر متاع و منصب جا

ہر کہ افتاد بہر او در خاک
 تا نہ بینی بجنک خطرہ جان
 جاہ دُنیَا و دین بجا بازی است
 آنکہ از عشق نبودش رنگے
 روازان یار چون بگردانی
 شہر را بے تو دلبر اچہ کنم
 ہر چہ اندازدت زیار جدا
 آب آید بہ پستی از بالا
 کبر و نخوت نشان بد گہرست
 سر کشیدن بلند نادانست

ز و بینی رسیدہ تا افلاک
 کسے شود نام تو یل میدان
 نہ چین سہل گردن افزای است
 دل نہا شد بگرد و سنگے
 سگ وفا میکند تو انسانی
 چون بدشت است آہوے ختم
 باش زمین کار و بار جدا
 ہچنین آنکہ گوہر والا
 خود ستائی و کیل بے ہنرست
 برخلاف سرشت انسانیست

بیغم است آنکه در ریش خط است	خوف دار و کسیکه خوفش نیست
تن نهادم بجای هر کوی	بر امید جمال گل روی

۲ از برائے نگار ما سرخ خویش

عیب کس بر شمر دن آمد عیب	عیب داند کس که داند عیب
آخر این ترهات را بگذار	لاف ناید بهیچ راه بکار
راستی پیشه باش و صدق شعا	تا بقدر وسایان شوی بشمار
گرچه رسوا چشم تو باشد	پیش آن یار قدر او باشد
در دمی آبهار روان بکند	آنچه ناید بوجهم آن بکند
پرده گمراهی به بین ضلال	چشم گوش است باز و باز انحال
آنکه باشد خدا نگهبانش	نیست خوف ز جور خفاقتش
نام ماند بجای سخن خویش	تاج شاهی بخرقه درویش
واجب آمد امیر و سلطانرا	که بچونید مرد ویزدان را
چون بدین بود چنین کینه	هست از آسمان چنین دینه
مادرین پیشه صفدریم و چون	کس نیاید بما درین میدان
خوک و سگ هم نهان بهیچ رشت	بایدت این دو نجس در جوت
اینکه کردند بر تو خوک حرام	یا سگ آمد پدید در احکام
خوک بشیرم و حییا باشد	بر پیدی بدل خدا باشد
نفس غافل ز خانه و وطن	بر تو پوشید راه آمدنت
هوش بگذار و باز هوش بد	گوش بر بند و باز گوش بدار

رفت از خاطر تو آن منزل
 هست دنیا بصورت شجره
 چون ثمر نخت گشت شیرین تر
 خام بر شاخ سخت آویزد
 از برون در جهان مگر جانش
 شب چو آید بسوئے بستر خواب
 نیم شب چشم او چو بکشايد
 شادی اینچنان نباد نیست
 سوئے آن یار چون شود دریا
 پدر و مادر است راه بشر
 اندرین حضرت رفیع و بلند
 بخدائی چه کار انسان را
 گر ترا مغز جان بود در پوست
 آنکه جان داد و رزق روزی داد
 جانب او چو اندازی پاس
 جز غم این مخور غم دیگر
 نیست این از نشان عاشق زار
 عاقبت یابد آنکه میجوید
 عاقبت یابد آنکه میجوید

که ازان آدمی درین محفل
 بار اغصان او چو بار و بر
 مست گردد و تعلقش بشجر
 چون شود سخته و سرور نبرد
 هست در بارگاه جانانش
 زار نالد بدیده پُر آب
 دلبر بے بهال یا داید
 که دل اندر زخارف فانی است
 سر و گرد و بر آدمی همه ناز
 مر خدا را نه مادر و نه پدر
 نیست جز عجز و انکسار پسند
 عاجز و سبکس و پریشان را
 بهر اغیار لشکری دل دوست
 حمد و لطف خویش بر تو کشاد
 وائے بر این وفاء و عقل و قیاس
 چون خبر نیست از دم دیگر
 که تیرسد ز طعنه اغیار
 مرد باید که بر زمان پوید
 چون بدنیال مقبلان پوید

فتحا با ز این چه غوغائے است
 و بیم کم کن که و بیم است لبون
 بہتر آمد کہ روز غم تابانی
 ہر کسے را بر آکارے ساخت
 ہر کرا میل و ادجانب خویش
 کار تقدیر بین کہ مرعک خام
 اے ز تو سوختہ دل و جب گرم
 مخلصان و اٹھ اندر غم و بیم
 معرفت یک سخن نہ بیش و نہ کم
 در دے دیدہ ہچو ابر کسم
 گر نہ فضل خدا بگیہ دوست
 یار باین نفس ما ببا گذار
 ہر کہ رسوائے عشق او باشد
 خاطر ت سخت بہت چرا
 کافرے بد شعار و بد کردار
 ہر کہ شوید دوست خود ز جهان
 ہر کہ شد از مراد ما بے زار
 چون گذاری مراد ما پے یار
 گر ترا بر ہو س نظر باشد

خیر باشد چہ ہرزہ سودا است
 عاقل از وہم میشود مجنون
 تا ازین درد و غم فرخ یابی
 میل آن کار در ویش انداخت
 نتواند کسش گرفت ز پیش
 چشم باز است و گفت در دام
 یک نظر کن بحال من ز کرم
 جان بکف ہم اسید لطف کریم
 کاش باشد کسے کہ جوید ہم
 طاقت آن کجا کہ صبر کنیم
 دئے بر کار ما کہ روز و شب است
 یک دے کار ما ببا مپار
 ہر بلا نغمے برو باشد
 یا مگر دل نسوزد پے ما
 در سخن بھیجا شود یک بار
 بر ادش ہمے رود دوران
 بر مرادش ہمے رود ہمہ کار
 بر مراد دلت رود ہمہ کار
 ہر دے کایدت بہتر باشد

<p>هر که دور افتد ز صحبت یار از تپ هجر خشک گرد و پوست باز یاد آمدش رخ دلدار آن سخنهای دلبر شیرین هر چه آید بر آدمی از غم هر که را صدق گشت جان افروز هر که مردود از ره مولی است هر طرف شور غدر است و وفا آنچه جاہل کند در آخر کار</p>	<p>باز جوید زمان وصل نگار دل تپد از برائے دیدن دست آن خط و خال و گیسو و رخسار آن محبت بیار ماه جبین آن زبیا کی است و شوخی هم طالب خاصگان بود شب روز همه معظم مراد او دنیا است مردم اندر تلاش اهل وفا عاقل از او شس کند ایشار</p>
<p>رد و شکر</p>	
<p>ایچنین قوم را بیاید جبت بارادت بمرحق رو آور آنکه او بر تراست از افلاک</p>	<p>خدمتش کار خویش کن ز تخت و فتح گرد و بلا از ان دیدار بر وجودش نهند تهمت خاک</p>
<p>یا هر که را پاک او فتد دل جهان</p>	
<p>مشکران راه راست نا دیده</p>	<p>صد خدا تا ز خود ترا شنیده</p>
<p>یا رام را خالق جهان گویند</p>	
<p>رام را نام رب بنهاده آنکه او ز او مرد و شد نابود</p>	<p>رام خود از گشتلیا زاده چیت در و علامت معبود</p>

<p>هر چه از قسم جسم میدانیم عاقلان مردگان مردم را هر که خواند و را بصدق و نیاز در دوش نیز هم بنه آن باز آنکه چون خس همه پرو به هوا آن کسانیکه شوخ و بیزراند</p>	<p>کفر باشد گرش خدا خوانیم چون خدای شوند خبر خدا در رحمت کنند بر وی باز که مرا کرده بدان و ساز ذکر او چیست در گروه خدا پروده خود ز دست خود بدرند</p>
---	--

۲. میتراشد سخن برائے سخن

بهر دنیا چه حذر کوششها	صد دروغ و هزار جوششها
------------------------	-----------------------

۳. هر که ز نار خویش را برید

<p>گر چه چشم خدا بدیر آید خواهش داورئی آن داور چون زمان هلاک کس برسد هر که را بنیم آن بود حیان جمله قرآن خبر دهد که خدا کار او هست قطع هر سببه در ره دستان بفلک تن گر دریغ نباشد تاجان هر چه باشد قصور خوشتن است چون بیاید زمان شوم فراز</p>	<p>چون بساید زنج بر باید از دل این و آن برآرد سر دشمن او ز پیش و پس برسد مردم اندر تلاش زنده دلال عزت دین و ذلت عدا عز و ریش و ذل بوی لبه پر تو دلبرت کند روشن چون بگویم که راندت جانان در نه جانان قریب تر زن است عقل کوته شود زبان دراز</p>
--	---

<p>هر که در چهل ماند گشت هلاک اهل دل گرتو کند پیوند همه فرمان دین بدین داری است کس نپسند ز کافر زردار</p>	<p>جایی است قهر داور پاک اندک اندک رها نیت از بند هر که پذیرفت دین بر و جاری است که ز کوه متاع و مال بر آرد</p>
--	--

۲ آشنایان چه خوف بیگانه

<p>چون بر آرم پائے کس از دام ایکه دانی خواص هر جوهر علم ایمانیان اگر دانی عمر کردی بعلم نجوم</p>	<p>خود گذاریم در هوس آتیم چون ندانی که چیستی بگهسر لوح یونانیان لبوزانی بخت خود را نکرده معلوم</p>
---	---

۳ چون دو عاقل شوند با هم یار

<p>این کشایش بدر و کس نبود جسم از خاک داشت چون بنده اے عجب این چشم کوثر کبوتر آن یکے طائرے کہ بہت زغن اے بسا دولتی کہ رو بنمود ناسپاسی بنعمت باری رو باغبان از چہ رو آری</p>	<p>بہر این کار دسترس نبود نہ بمشاک و بعنبر آگنہ کا فتالے در و چو ذرہ نمود بسند از دور دانہ شالین لیکن از نخوتے نہان شد زود آورد مفلسی و ناداری یا مگر فارغی و بیکاری</p>
--	--

۴ یا مگر خارشے بسر داری

<p>تا توانی نطل مرد بیا</p>	<p>میکند نطل مرد دفع بلا</p>
-----------------------------	------------------------------

نظرے کن کجائی اے نادان
 در غمش زار زار میگرم
 بیم درے بتر ز درو بود
 خوش بود سیر باغ وقت بہا
 اے بسا عقدہ کہ سخت نمود
 نروم ز آستان سلطانی
 آب وہ میوہ دار را ثبات
 چون درختے بود پلید و بتر
 این درخت خبیث را بگذار
 ہر کسے مایہ دارد و پایہ
 در رہ عاشقے چو مردن نیست
 راضیم ہر چہ مے پسند یار

یار در خانہ تو گرد جهان
 ہچو ابر بہار مے گریم
 گرچہ صبر از شکار مرد بود
 خوشتر از صد بہار دیدن یار
 غم کردیم و ناگہان بکشد
 گر قبولم کنی و گر رانی
 بیشتر آیدش ثمر زان آب
 نئے گل آن نہ سایہ و نہ ثمر
 گر بخواہی سلامت گلزار
 سرمانزد ما است سرمایہ
 عاشقانرا وجود خود گنہیت
 عاشقانرا بگرم و سرد چکار

معجزہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم

این کسے دیدہ است کز یک جام
 ذات بچون و چند افتاد است

آب نوشند فوجہائے عظام
 و از حدود و قیود آزاد است

تانہ نور دولت نظر آید
 لیک گفتم شبابہت سفلی
 زین لپسم تاب ہجر یازنماند

از ضلال ایمنے سننے باید
 یا تو چون عاقلی کہ چون طفلی
 دل زدستم شد و قرار نہاند

چون جهان است بے ثبات و قرا
 خوش دلم هر کج که با یارم
 خوشتر از هر دو عالم است آنجا
 که سر از یار هر دو پیچم
 آزمودم هزار بار از پیش
 آزمودم هزار بار ای یار
 و مبدم سوزم از جدائی دوست
 مردن من نه جائے رنج و عنایت
 هر که دور افتاده از وطن است
 چون سواد وطن نظر آید
 دل زند موهبا بخوشحالی
 عشق دارد لبش بدان تسلیم
 لیکن این عشق هست پوشیده
 چون نقد دوز ناگهان آن بوم
 ساعتی اوقتا چون بیوش
 گفت حق آنکه اهل دین باشد
 بیم دارد که تا بر وز جزا
 دل و جانم فدای صورت دوست
 همه در عشق او نهان شدم

ع
 کرده وطن
 در لاج آن

دل منه بر حیات روز و دو چار
 در بزدان کنند صد بارم
 که بجانان بود سر و سودا
 کافرم گر زیار کس پیچم
 بے تو تلخ است زندگانی خویش
 بے تو نایدم را شکیب قرار
 هر دم چشم من بجانب اوست
 آزمودم بقا من بقا است
 مایل ملک خود بجان و تن است
 دیده را نور و زهت افزاید
 شکر گوید بحضرت عالی
 که در آن زاد و مانده است قدیم
 هم ز جانش نهان و نادیده
 اندران وقت میشود معلوم
 شد معطل دو دیده و دل و گوش
 هر دم از بهر او خیزن باشد
 نقد دور از مفت ام رضا
 جان من دلبر و دلم هم اوست
 آنچه ناید بود هم آن شده ام

دستان شد دل و تن جانم
 آرزو آید شش بدل صد بار
 جان خود را فدا را و بکنند
 و آنکه کافر بود شب روزش
 بیم دارد که جاهد دولت مال
 ترسد از غم چنانکه مثل از گرگ
 می پرستد هزار دیو و پری
 گرد بد نیم دانه خشخاش
 گرنه بود خیال عیش و مدام
 مان نه بچی سر از تعصب کین
 خامشی بهتر است زان گفتار
 روز حشر است روز سخت و خلیف

سر بر آورد از گریب انم
 نه گرا از مرگ خوش نگر دو بار
 هر که در کف رضائے او بکند
 می رود در سبزه دین سوزش
 نشود کم نه رو نهد بزوال
 بے خبر زان غم که هست بزرگ
 نگرش بگذرد بے خطری
 هم در نیجا طلب کند پاداش
 کس نکرده پرستش اصنام
 بر نیاری زبان بکینه دین
 که نه گوئی ز جانب دادار
 اگر خرد هست راه پاکان گیر

یا من عجب دارم از صفا جوئی

ماز صیقل دے جفا نبری
 بو پیرا هن کسے بو نم
 دل ندارم دل صفا چه بود
 بدترم ز آنکه عیب من دانی
 چشم و خورشید داد و عقل و کتاب
 آفتاب و کتاب از بالا

راحت از زنگ سالها نبری
 محرمے کو که پیش او گویم
 من که خود نیستم مرا چه بود
 او نراند اگر چه تو را نی
 آن یک از آسمان و نم از آب
 از زمین عقل و دیده بینا

چار گوهر بداد خالق پاک
 دو بنفس خود اند انسان را
 آن دو دیگر ز آسمان شناس
 گرا زین چار گوهری نبود
 آسمانی گهر اگر نبود
 یک تنه عالمی زند آن مرد
 کم دهند که تمانی کم
 ای مسلمان ز کفر و فسق گریز
 مان توان کفر را ندانی خود
 منزل راه دین نه آسان است
 خود گواه هست بر تو سینه تو
 دیده دارد کس که او بیند
 گر چو این دیده از خدا باشد
 مرد آید برون بوقت نبرد
 کس ز فرمان او چگونه گردد
 آنچه حکم مؤکد است و خطاب
 آسمان و زمین از و لرزند

چون عناصر مدار قالب خاک
 تا کند شکر فضل یزدان را
 بر تر از دخل عقل و فکر و قیاس
 در بشر هیچ جوهری نبود
 گوهر ذات را اثر نبود
 که بر آورد اول از خود گردد
 غم دهند که تارهی از غم
 بول شیطان بجام آب میریز
 جان ازین کار زار نتوان برد
 بیشه هست و شیر نهان است
 که ملاک تو شد ز کینه تو
 زین نکوتر علامتی نبود
 لیکن آثار بر ملا باشد
 مشک را کس نهان تواند کرد
 کرده مالک است چون گردد
 چون شود قصه و فسانه خواب
 بچنان بار که ادب و رزند

۱ حکم او نافذ است در همه جا

تا قیامت برو بود نفسیرین

هر که سر بید از شریعت و دین

مع تقصیل چار گوهر
 آسمانی و خدایند
 در میان
 ذاتی
 عقل و چشم

آنکه باشد تپ ز علم و خرد
 هر که شادی بحسب صدم یافت
 دل اگر داشته بدل راهی
 یک دل را بدل پس نبود
 در دولت هست نور مستوی
 یکدم رو بسوئے گورستان
 کین جهان میکنند وفا بکس
 وضع دوران بود چنان چنین
 از خیال تو چون خیال شدم
 عاقبت هر که حبت یافته است
 هر که بر کوئے یار نشیند
 هر که هر روز کند از چه خاک
 چند روزی همه قدم بهار
 ناگهان جان همی پر از دماغ
 عاشق را یک همه پرسید
 گفت نادیدن رخ دلدار
 سوزش دل بفرقت رخ یار
 گر چه تار هست هم گیرد
 بد و را خجاست بجنبانند

چون خسته در هوا و حرص پرد
 بنغم آنکس که روز شادی یافت
 یار بودی ز دردم آگاه
 دلبران را خبر گه نبود
 چه کن تا در خشد آن نور
 وز خموشان آن پرس نشان
 یا برون افکند چون خار و خسته
 آن یک خرم و دیگر غمگین
 لاغر و سوخته چو خال شدم
 یافت آن رو که سرتافته است
 عاقبت رو یار می بیند
 عاقبت میرسد چشمه پاک
 گردش آیند مردم غمنا
 وار ماند ز فک خانه و باغ
 چیت از جمله سخت و صعب شد
 می بود سخت تر ز هر آزار
 جان و تن ابلاشد و یکبار
 گیرد و باز عذر پس پرد
 ز آنکه تخم است و حق برویاند

رازدانِ اتو بنجبر مشناس
 بیچِ خیرے نہ بنید اندر دین
 جنبشِ بد بود بہ بد عملی
 کے ز اعمالِ نیک آرد یا د
 میکنند زندہ ہم ہمیر اند
 عشقم افزون شد و شکیم کم
 هست آوازش از خدا آواز
 پیر گشت نگشت بخت جوان

بد چو کردی توبہ باش و ہراس
 آنکہ او بد سگال از سر کین
 میلِ پاکان بود پاک دلی
 آنکہ در اصل خویش بد افتاد
 او بخنداند و بگریاند
 تا جدا و افتاده ام ز صنم
 آنکہ از نفسِ کبر آید باز
 دئے بر من و اختر سوزان

لغت پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم

او نماںد بم اگر چه زماست
 کس نشانم نمے دید ہتہر
 لیک باید زدن بصدق قدم
 لیک خوش بوجے احمد افزون
 آل او ہست جملہ چون گل آل
 قیمتش نزد حق پشیر نیست
 گل و ہر گل خشک خشک آرد
 صد بلائے توبہ سیا ویزد
 بے عنایت نمی شود کجراست

بایر اطور و طرز و وضع جداست
 آن جمالے کہ بہت درد لبر
 کار آنجا بفضل بہت کرم
 صد نبی شد معطرانہ بیچون
 جنتی ہست آل رسول جلال
 ہر کہ او کشتہ عزیزے نیست
 ابر نیسان چو بر زمین بارو
 چون ترا دل بہ کجروی خیزد
 این ہدایت بفضل و لطف خداست

زادن و مردن است بگره
 گر تو خود مانده ازین ره دور
 غره هرگز مشو باؤل حال
 میشود این زبان سلاح عفاف
 گر تو عهدی کنی بصدق و صفا
 تا حصار تو گردد آن خبری
 صحبت بد اثر کند بشتاب
 این سیاهی کن و کنی تحریر
 گرچه آن حرف را توانی شست
 میشود زو سیه رخ صد مرد
 شور عشق است بخشش زدن
 چون تو داری بیار ما و منی
 و بدشمن کنی و فساداری
 خیر کن خیر کمروت وجود
 حق منزله ز قالب خاکی است
 مایه مردیست وقت فراغ
 ابله خواهد بناک را پندے
 بندگان راست یک خدا مالک
 آسمان کمترین صنعت او است

حالت وسط نیست معتبرے
 بنگر آن را که دیده است آن تور
 معتبر نیست آخر الاعمال
 گر نیاید بقول عهد خلاف
 خبرے ده ازان بیک دوسرا
 نایدت دیوار ره دیگرے
 تا توان سرازین شریثا
 چون بکا غدفت ز دست دیر
 لیک کے آید آن بیاض سخت
 کس سپیدش نمی تواند کرد
 تا نه بخش حصول او نتوان
 یار دشمن شود ز دل شکنی
 عذر خواهد ترا بدلداری
 دین و دنیا ترا شود موجود
 اینچنین تهمت ز ناپاکی است
 نه ز رو سیم و کشت و خانه و باغ
 نمکند سودا ن مگر بندے
 سرنه سجد از و بجز مالک
 نقش عالم ز دست قدرت است

بر کریمان گمان بد کردن
از پئے هر عمل اثر باشد
همه افعال را مراقب باش
عکس افتد بدل هر کار سے
گریکے فحش بر زبان آید
قدر را نزد مانده قدر سے هست

هست خود را بتر زد و کردن
داند آنرا که با خبر باشد
کار خود گیر جستجو و تلاش
داند آن را که هست بیدار
همه ران دم اثر بدل زاید
لیک از لپستی ات سخن شد پست

در بیان آنکه پروردگار تعالی حسب مراتب و حدیث نعمت
فرموده است چه در اینجا نعمت های خود و کلام موجود اند -

تکلم الناس علی قدر عقولهم از اینجا اعتراض کفره فخره و باره
حور قصور بهشت رفع دفع شده لعنة الله علی الکافریں ملعونین فی الدنیا

چون بکودک فتد سرو کارت
که برائے تو مرفکے بنم
رو بمکتب که من بر آ تو زود
نیز از بهر تو انار کلان
هر که مشغولے درون دارد
در هزار آتشی شدن خوشتر
آپنجه در اندرون ما جوشد
اوا زین هم گذشته است فراز
سنگ باشد بت تراشیده

مثل کودک بیا ر گفتارت
زود از مکتبت بباغ برم
جوز خسر ما بیا رم وفا بود
میروم تا بیا ورم زد کان
غفلت از شورش برون دارد
لیک تلخ است فرقت دلبر
گر بگویم ابله خبر شد
مستمع گر بود بگویم باز
بے دل و بے زبان بے دیده

<p>در بنجاست گرافکنی آن را نرگن هندوان است چون سایه مے فتد از تحکم اعمال پر کدورت ز بول و خوردن خواب نه بدستش که رستد از مایه در عملهای ناصواب اسیر هر کس از زبان سخن گوید ایکده شد پرده ات نه عصیان فاش که رها میکنم سر دامن حیف باشد که دل زره برده این سوال است نصف علم و خرد جان تو شد ز کفر ها گنده</p>	<p>ن تواند بر آمدن ز انجنا زیر حکم تناسخ و مایه در بدنهائے خوک و گرو شغال واز عملهای ناصواب خراب پوشد از قدس پاک پیرایه وای بر این چنین خدای حقیر عاشقے کو که سوئے او پوید دامن مرد گیر و این باش ور بر دلقهت سر خود سرین یار را نه زه کردن آ زرده گر سوالے ز فکر دل خیزد کفر بیخ دل تو بر کنده</p>
---	--

در بیان وعظ و تذکیر

یا وعظ و تذکیر آن دم آید راست

<p>که در آن نوع شهرت تو بود صد فضولی بکن چه کار آید فضل با ندنه لافهای فضول یا بمر دی و بے نشان بودی</p>	<p>هر خیال هوس بت تو بود فضل او تا ترانه بنجشاید نشوی خبر لفضل حق مقبول کاش فتنه بدستان بودی</p>
---	---

<p>آنکه خورشید را کند انکار ذم خورشید ذم چشم خود است تو به بخشش بر آنکه او بجهان اے بسا صلح با که مکاری است گاه باشد که دوست و لدار هر کس عیب خویش می پوشد واجب آمد بنظر حبله مگر اے بشهوت نهاده کام تمام از تپ و دردشان جهان گرید پیش یزدان نه واصلان بمقام</p>	<p>کوری چشم خود کند اظهار می نماید فرا که کور شد است راه گم کرد از در سلطان اے بسا جنگها که خود یاری است مینماید چو دشمن خوشخوار بر سر عیب غیر بنحوشد ترسم از فوت واجبات و گریه کرده عشق تو عشق را بدنام چون بگریند آسمان گریه پیش مردم ملوث و بدنام</p>
---	---

عنه زور حق بین و زور خویش بهل

<p>غیر را با غم فراق چه کار بیغم از و کس چه دار و یاد تانہ بینی و رون دل انوار گر بدل نیست محبت یار چون به پیمان حق وفا بکنی ایکه بیرون نیامدی ز حجاب ایکه پندے بمردمان بدی</p>	<p>نالده آنکس که دور شد از یار داند آن کس که بر سرش افتاد دل خود را تو دل مدان ز نهار رو بتابی از و بیک آزار از برائے خودت سجا بکنی سر ز گفتار آنکه راست تاب ماه نا دیده را نشان بدی</p>
---	--

عنه لیک در چشم طفلک نادان

در لحد شور و ناله برداری
آب در دیده کے روان گردو

گرد و خبا نئے کنی زاری
تمانہ بردل گنہ عیان گردو

قدرت خداوندی

از کمان کش بدان خوز کمان
دست پیش سنان غنبد کلب
سود کے سخت را این نصیحت بند
لب غموش است دل آواز آ

گر رسد بر تو ناوک پیران
گر بنیزه ترا بدوزد کس
سبست بر پائے دل مرا صد بند
بر لجم قفل و در دلم صد راز

۲ ہر کہ خود را شناخت حق شناخت

تو نشانے چمے نہی بر خویش
بگذر از رسمہائے دلق و کلام
ہمہ اندام من پیر از یار است
در تن من بجز تو جائے نیست
ایسے خدا آن بکن کہ از تو سوز
ور نہ روح از بدن کشد رخت
آنجہ بنیم نہ عاشقے کہ شنید
آتش مشہوت ہم چو بولہ است

بے نشان است یا شیرین کیش
دل آگاہ بخواہ و نام خواہ
تن من محو جان و لدار است
بر من از ہستم نشانے نیست
تن مار آگناہ ما بگز د
جان سنگین بدارم و دل سخت
این الہم ما کہ میکشتم کہ کشید
ہمچو بوجہیل نفس بے ادب است

مناجات

از کرم میکنی تو ستاری
 بار ما خوانده ایم و شنیدیم
 هر که از خود تهی شد و خالی
 تا ترا در دل تو جا باشد
 دل چو دیوار ریگ بشکست
 چون غم و درد و هوشش بر باید
 چون ببندی نظر زمرکز خاک
 خاکسارم چو مرده صد سال
 از کرم سوئے خویش را هم ده
 ایکه چو دو کرامت مشهور
 هر سیرم و گرم زبان گردد
 لے کریم و رحیم و چاره گرم
 شادیم ده که غم دل من خست
 یاوری کن که بے تو یاور نیست
 شور عشق خودم بدل انداز
 آتش در ضمیر من آسروز
 ره آنان نما که پاکان اند
 پاک و نیکان و پاک کشیان اند
 شکر کن شکر گر چه بر تو شر است

پرده نفس مانه برداری
 هم از ان روشنی بے دیدیم
 پر شود از تجلی عسالی
 یار را میل تو کجا باشد
 جان بیا غمزه پیوسته
 موج رحمت بچرخش می آید
 میکشایند در عالم پاک
 بنده نفس و پائے بند ضلال
 و از شر نفس من پناهم ده
 یک نظر بر من آرحیم و غفور
 هم نه الطاف تو بیان گردد
 چاره سازی کن بیکه نظرم
 او قدام ز پا بگیرم دست
 بے تو یاور بهفت کشور نیست
 و از دیگر کارها را نهم ساز
 که بسوزم ز سوز آن شب روز
 و از غم عشق تو بلاکان اند
 و از بے تو سینم ریشان اند
 زانکه اندر قضا ز بد بتر است

کیست بجز رزق در جهان تو بگو
روزگارت بر بند در من و ما
واز دو صد غریب دو خوشه گرفت
وز کر نه با بگیس را بر مرا
هر طرف رونق و بهار بین
بشکند صف خود او بمیر زار
غیر خبث تو ای لطینت بد

هر کس را دهن موافق او
غیر حق حبله دشمن اند ترا
خاک آنکس که کنج گوشه گرفت
ای خدا راست آره کار مرا
چشم بکش و لاله زار بین
حمله زن او بعرصه پیکار
موجب کین تو بیا چه بود

در بیان قوم فتنه

رسم و راه دیگر طریق ذکر
که ازان نفس میشود حظ گیر
سرز حکم خدا ای بر ثا بد
که دران فحش باشد و کفنه
که در وهست ذکر
سخت دارد اثر به بد کردن
هم فساد افکند بدل نگهان
که ترا افکند به بد بوسه
میکند شهوت فرو شده گرم
که ازان گرددت سیه نامه

قوم دیگر بودن طریق ذکر
زین حرام اند جامه های حیر
نفس چون تازگی همه یابد
نفس و شهوت بچو شد از سخن
نیز شهوت بچو شد از کار
نیز بر شهوت غصه کردن
ذکر فاسق کن که ذکر بدان
نظر خود بدوز زان روزه
گاه باشد که خواب بستر نرم
آتش اندر بن دران جامه

دست کس ز آنچه شهوت آید و جوش
 قدم خود منہ در آن جاسک
 هر لباس و مکان اثر دارد
 بر سر بوریانشستن تبار
 آنکه صد سیل و بیار بود
 مرد زن از نفیر او بعباد
 باز رستم زان عذاب الم
 آنچه کردی بمن بلفظ کرم
 من نمیداشتم ز حسن خبر
 هر که در جستجوی یار فتاد
 دل و چشم و زبان و گوش و دست
 آنچه داند خدا بساطن تو
 هر چه از تو نمیدانند و یار
 نفس خود را انگهدار چنان
 چستی ای خنث و نامرد
 از خداست
 ای بسا منعمان شریده
 بین چگونه جزای او بد هم
 هر چه آن باز داردت ز خدا

هر چه غربت فرا دیدت آن پوش
 که بود کبر و شهوت افزائی
 بیند آنکس که او نظر دارد
 به زمسند بود در گمزار
 هم برودید و نگار بود
 کو دکان نعره زن سحانه خواب
 دوش خفتم چون خوش خورم
 نتوانم که شکر آن برم
 تا ندیدم جمال آن و لب
 از همه شغل و کار و بار افتاد
 همه از بهر یاد جانان هست
 برخلافش در کلاف لگو
 بابت ماند دور تر زان کار
 که تا بدسرازه نبردان
 آخرت شرم نیز باید کرد
 این نه کار تو هست نه کارم
 خشک فقر و بخود پسندیده
 با همه مکر و قید و با ما هم
 بر تو شوم است آفت است و بلا

در جهان دگر زید آن مرد
دل نهادم بمهر آن جانی
رازها را خدا عیان بکند
بنگر اندر بهار و وقت ثمر
همچنین جمله فطرت انسان
بے گناہے خدا ترن بچاند
گر گناہے نمازت در یاد
نالہ باید نمود و زاری ها
راکب فرس مے ریز عنا
خود ندا ها کنند آخر کار
آنکه شد پیش بوزنه چو گدا

که رخ خود بجانب حق کرد
که بعالم نہ بنمیش ثانی
آنچه نیک است مرد آن بکند
چون عیان میشود سرشت شجر
میشود آشکار نزد جهان
بد رود هر که تخم افشاند
زود در سجده بایست افتاد
وا ز غم و درد و ستمی ها
هم رود بیشتر از آنکه بپا
تا کدام است نیک آخر کار
این نشان خدا است بهر خدا

۲. بر امید وصال جان بدهند

گر نزارم زبان بود بدمان
هر کس از یار ارجبند شود
عشق را جز بیمار کار نیست
راز ناگفتنی چنان گویم
مهر صد دل بنور ماه گرو
تیره دل تیره جان خبیث گے
یارب از شعر من اگر مرے

باز شکر عنایت نتوان
خاک بے باد کے بلند شود
فکر او در بهشت ناز نیست
چون نیایی ز رنجبت سویم
چه زیان گر گے کند عو غو
پوست آدمی و درون سگے
خوش شود خیر و شادان در

هم نصیبم بده ز رحمت او
 پیش پاکان پیدای یزداست
 نسبت بهت جمله شادی و غم
 هر که باخوشتن بدارد جنگ
 منکه باخوشتن بدارم جنگ
 ملک دولت ز کس نمی طلبند
 هر که با جذب حق شود غالب
 چون توان گفت ترک یار عزیز
 لای بسا ولد مهری که ز شتر
 لای بسا کس که از عوام اندوخت
 عارف آمد غنی ز هر تعریف
 لای درینا که تن ز درد گداخت
 باز خود را اگر فتم از سر صبر
 صبر اولی تراست در همه حال
 الله الله بهین نقاست او
 اینجاست جائی صد اقبال
 خواب این که یک خیال آید
 آدمی فریاد از ره گوش
 این سراب است آغوش

یاد من هم بکن بنوبت او
 لیکن آن پیش شوک حلوانست
 حاسدان را نشاطت الم
 می شود با مخالفان یک رنگ
 باوگر کس حیان شوم بیک رنگ
 جنگ از بهر آشستی بکنند
 دل نه تنها که میکشد قالب
 که دل و جان رود برکش نیز
 شد بیک فعل زشت رنگ پدر
 بست سال و بیک و چه سخت
 عارف پاک جوهر است شریف
 در و مارا معالجه نشناخت
 ضبط کردم دو چشم خود از جبر
 راحت اندر جهان ببند خیال
 ماگمان برده بر جانش او
 راحت اندر جهان ببند خیال
 گر خوش بود غم آنسراید
 جانور از گلو و خوردن نوش
 می نماید ز دور چشمه آب

<p>وقت غم کس نه خویش هست نه یار بخت کم خواه بے نصیبی باش خاک شو پیش زان که خاک شوی کاش بر اعمتاد این خانه</p>	<p>بار خود را بدوش خود بردار سروری کم بجو غریبه باش تاز بخت و فساد پاک شوی رخت انداخته بوی پرانه</p>
<p>۱۰ خانه از ریگ خشک ساخته اند</p>	
<p>گر بهشت برین همه خواهی بامان امید شام مدار هر چه بیایدت بنده طیار</p>	<p>باش اینجا چو مردم راهی شام چو آیدت صبح گذار اعمتادومی مکن ز بهار</p>
<p>۱۱ سمجھ طاموس پر ز نقش و نگار</p>	
<p>صد طلسم است اندرین خانه همه اندیشه و غم زین است عاشقان را بدستان کار است</p>	<p>نفس دیو است و رو جانانه که تو طفلی و ما ز رین است کفر دین است گر بے یار است</p>
<p>۱۲ دعوائے بے دلیل ترک حیا است</p>	
<p>هر چه از تخم صدق نقشان گر بری ریگ را بزرگ و بلند اینجهان نام هست دروانه عارفان بر کنس ازین نام اند سرخ و تابان مبین خدو خاش بهتر آمد که هم نه روز نخست</p>	<p>مے و دهنه شره های نورانی جنبش باد خواهدش و سنگند دل برومز نکلی است دیوانه زانکه با آگهی ز انجسام اند دیو سرزد ز یاد بد جانش یاد داری هر آنچه آخرت</p>

<p>فکر کن ہم ز روز جاہ شب نیم عمر تو رفت در خوردی اندکے ماندہ است پس خورده آنکہ دل بر خشن شمار شد است ہر کہ دنیا گرفت و دین بگذشت کردہ خویش تن بیاید پیش نیست بے زہد نزد حق قدرت</p>	<p>نہ چو شب آیدت برنج و لقب نیم دیگر بے سرکشی بروی دشمنان شاد و یار آ زردہ گر بدست افتد بجان چہ بدست گلبنے را بریدہ و خار بکاشت چون نیابی چو خود زدی رہش گر چہ پیغمبرے بود پدرت</p>
--	---

۱۰ چون تلف میکنی زمان حیات

<p>اے کہ در گلر خان گرفتاری عابد حق بلند تر ز ہمہ گر چہ باشد بلند سر و جمیل ہر کہ حق را برائے حق خواند چون ملوث بود نماز و نیاز</p>	<p>در رہ خویش خار مے کاری افضل وار جہند تر ز ہمہ دور تر مے رود تخیل طویل ہر چہ دانستنی است میداند پردہ از نفس تو نگردد باز</p>
---	--

۱۱ چون غرض در میان بود بازی است

<p>چون ز تو سرزند دروغ و خلاف زان خداوند پاک ظلم کجاست</p>	<p>بے نمک باشد از اولاف عفا آنچہ بر مار سد ہم از بریا است</p>
--	---

۱۲ شعبان ۱۲۹۳ ھجری

<p>ہر چہ دور افکند ترا از یار</p>	<p>دشمن تست زان بگیر کنار</p>
-----------------------------------	-------------------------------

در بیان بیت پرستان

زین غلط کرده اند ایشان راه
 سنگ شد سنگ راه بیدنیان
 گرمیرد کس بدشت تتر
 آنکه او خود فتاده است بچاه
 از کج راه بکس نماید بوم
 گر ترا نور دیده اند زاید
 هر که او محو شد بطاعت دست
 چون کنم توبه از وصال نگار
 خانه صبر شد ز درد خراب
 هر که در کار و بار عشق افتاد
 تا بکے محفل شراب کنم
 مرده این دلبر نگارین است
 آنکه مارا بستوخت از غم خویش
 چون رسی بر عمارت از یک گام
 پایه پایه توان رسید بام
 شک کن گر ترا رسد ضررے
 گر گناهے ز مردمان پوشی
 صد حجاب افکنی بروز خطر
 آخر الامر سز سجنه باند

که نکردند سوئے یار نگاه
 سنگ افتاد بر دل اینان
 بهتر آمد از آن که بزی زار
 دیگران را کجا نما مد راه
 دیده بوم شوم خود معلوم
 هر طرف بوی آشنا آید
 دشمنش آن بود که دشمن است
 توبه از توبه میکنم صد بار
 توبه را عشق برد چون سیلاب
 سرو پا لش همه رود از یاد
 سر گراغم بهل که خواب کنم
 آنکه در خواب ناید آن این است
 چه دهم شرح حال او زین پیش
 پایه پایه توان رسید بام
 نتوان بر شستن از یک گام
 که پس هریدی بود بر ترے
 در نهان کردنش بجان کوشی
 نکنی ذکر آن به هیچ بشر
 ز آنکه تخم است و حق برویاند

دلستان هر زمان دینیم
 لیک هر دم روم بسوی نگار
 جاہل ارباب تو ہمد لے جوید
 تا ہنوز منشد عیان این راز
 چون نجام بدستان پیوست
 ہر گناہیکہ در دولت آید
 جہد کن تا از ان خیال رہی
 گریہ و آہ پیشہ خود دار
 علت نیست ہچو بیدار دے
 صبر کن صبر نامید مشو
 آنچہ خوشیتن تو نپندی
 ایکہ در خانہ ماتم داری
 زلف ہر وقت جنبشہ دارد
 دست ظالم بریدہ میباید
 خندہ بسیار کردی ودانی
 ہر کہ او گرید از فراق نگار
 در مجازی نظر بریایکے
 خوشیتن را در آرد وصف حال
 ہر کہ در گفتگو و خندہ منزد

در دل فتادہ است صد ہمیم
 گرچہ جاہل روم بسوی نگار
 آخرش سوئے جاہلے پوید
 کہ چرا از نگار ماندن باز
 چون دل من باین آن پیوست
 ایزد ت پر وہ تو نہماید
 تا زنا پاکی و وبال رہی
 تا مشیہ دست گیردت دادا
 در دل را بجو اگر مردی
 مکن اندیشہ از سگب غوغا
 بر برادر چہ را ہے بندی
 چون بگوئی بکس کہ بیماری
 تا چہ بر من مصیبتے آرد
 تا بکس دست جو ز نکشاید
 ہم بہین ذوق گریہ آجانی
 این شنیدم کہ آخر آید یار
 رسم و راہے یکے است کار یکے
 تا نگردی چو من اسیر مقال
 حالت صافیش شود پر دود

آب رو تو آبرو ها ریخت
تمو دے ہزار حکمت ها

تا دوزلف تو رسم جورا نگخت
گر نگر دی طلب خرواز ما

نصیحت در بدظنی جسد طعن

دست شان در سوا و پا در گل
اے بسا پاک و شکل رسوائیت

عامه را عشق آب و گل در دل
لیکن این ظن بد نہ ہر جائیت

ما سو ختم اندرین نالم و درو

ہر درختے تو از ثمر شناس
تا نیارند بر تو رجعت او
عیب او از نکوئیت چه برد
منتظر باش بد بتو برسد
شاہد عیب خوشتن باشد
عیب جوئی خود از حد باشد
دشمن قحبہ قحبہ بیاشد

مشکل نیست راست است قیاس
دامن پاک را پلید مگو
گر پلید است خود پلید بود
ور بود نیک و تو بگوئی بد
ہر کہ ناویدہ طعنہ زن باشد
عیب جوید کسی کہ بد باشد
رگ جان کس ہرزہ نخر اشد

ما گر ز روئے شریعتی غم خواری

حملہ آرد برو بدندانے

سگ چو بیند کہ سگ بردانے

ما شکل خود را بہ بین در آئینہ

منفعل از تصور حال خود اند
نکنند ذم نہ پدید عسر و بے

عارفان را کہ دیدہ ہست بلند
تا بخوشد حسد بہ نفس کسی

در سر عیب گوئی اخوان
 توبه چون ممکن است و استغفار
 شاید اورست از عذاب خدا
 جامه در دست گافه چورسد
 تخم چون در زمین خود ریزی
 گرد آن میکشی یک دیوار
 چون رسد وقت آبپاشی آن
 رنجهای بری شبان در آن
 کشت را آب میدهی بمراد
 کشت آن مالک است این سلام
 گر شهادت بر آید از دهن
 مابکشت است اندران دانه
 مالکش بر سر است واقف حال
 گر شهادت بر آید از دهن
 چون خدای که آفرید بهشت
 چه گمانی کنی که آن یاری
 این خیال و گمان ایمان نیست
 خشم رحمان فسر و داز سخنی
 بسنگر آخر بسوئی کار نرید

عیب خود را عیان کن نادان
 گر بدی هست بهم بدش شمار
 تو هنوز از معذرت ببقنا
 وقت چرگینیش تمام شود
 بر صباحه بسوئی آن خیزی
 یا کنی لفتش آنها پر خسار
 فکر آتش بسوزد دل و جان
 خلق در خواب و تو در آب فرو
 نل ز پیت خبر نه از سر یاد
 مشوای پنجه کار اینجا خام
 هست آن مرد تخم این چمن
 نبود چون زمین ویرانه
 کشت خود را خود آ در و بکمال
 خاک کن در دمان طعن زنی
 کمتر از رست در حفاظت کشت
 و اگذار و فسق و بدکاری
 پیش حق ذم مومن آسان نیست
 که بود در ذم خجسته تن
 که سروران دین بسرید

باز آنکس که عارفی است تمام
 هر که او خنجر زبان بکشد
 جامه چرگین بین لطف بخش
 پاک اسلام همچو جامه پاک
 هم بلیدش چو جامه چرگین
 شب بر آتش بخشدش و آب
 عیب جو داندش که چرگین است
 با دوا دان بر وجهش پاک
 همچو مرونبه رو آویزد
 همچنین حق بومن ظلم
 آنکه داند سپید کرد بدست
 همه نقصان بخشد از خامی
 کس چهل و ظلوم و ظام مباد
 بزم برخاست و بر آمد روز
 خواجه در بند نقش ایوان است
 چون ز بنیاد رفت خانه تمام
 هر که دید و نکر دزدان آگاه
 مانند انسان که روز اول را
 در زبانی بلند و است کند

فایغ آمد ز لغت دشنام
 او تر از یزید خواهد بود
 که گرفت است گا و ریکیت
 پرده پوش است خود رسید ز خاک
 در خیم گا و رصفا آئین
 تا گذارد تمام چرک خراب
 و اندر آنجا بهار نسیم است
 بر سر سنگ میزند بے باک
 لاجرم چرک آن فرو ریزد
 می فرستد هزار در و دالم
 بزنگارش امید باید بست
 خامی آمد و لیل ناکامی
 بر کس عیب ناکام مباد
 ای عجب بین که خواجه است بنو
 خانه از پائے بست ویران است
 ایله هست فکر رفعت بام
 خود بگردست خلق را گمراه
 یک قدم پیشتر از ان نهاده
 در دم از غم محفل هست کند

تو دہ بر فراخت از خس و گرد
تا بہ بنیریم خاک را صد بار
تا براریم سوزنت ناگاہ
جست بلیکن نیامدش بنگاہ
تو بدین لائق کہ کارت نیست
خوش شود چون شبہ بد آرد
نہ برائے سپوختن باشد
مے نماید ستر ز دیوانہ
بوئے گل بخش در خمیر گکم
از تو غم زد گردارم باک
چون پوششی کنون رخ روشن

کودکے خاک را فرسہم کرد
گفت آن مرد را کہ منتحل اگر
ہمہ بنیریم خاک کو چہ و راہ
سوزن در زمی فتاد براہ
گفت ما را چنین خسارت نیست
ہر کہ او طبع کو دکان دارو
سوزن از بہر دوختن باشد
ہر کہ رخت افکند بویرانہ
آتش عشق نہ سبحان و دلم
بر دوت او فتادہ ام چون خاک
تا فتنی روئے مردوزن از من

نہ

ما چہستم ذرہ حقیر و ذلیل

سخن اہل عشق خود جو شد
گر چہ عاشق بہ ستر آن کو شد

ما عشق ہرگز نہان نماند

نعت پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم

آسمانہا ز عظمتش بشگفت
نیستش در کمال دُرّ و شباہ
ہم کج لعل او بیان کردو

نور او شرق و غرب اب گرفت
من نہ گویم ثنا بر سم و حجاب
ہر سر مو گرم زبان کردو

تا بعرض است نور او تابان
 چیست نقصان ایشان چشمه بلور
 گر کنی تفت بسوئے مهر منیر
 سوئے بالا تفت نیا بد راه
 تا قیامت تفت است بر رویت
 کاش می کشمت بضررت خاص
 اے سگ بد سرت و بد گوهر
 نفس را کن بزور مروی زیر
 اے سر ذریات شیطانی
 ترس از خلق هر که خود کا است
 جان عاشق بدست دلدار است
 هر که بسیار دید ریخ کسان
 مرد سالک چرا شتاب کند
 هر که یک ذره آگهی دارد
 اے بد بیر عقل خود مغرور
 در جنابش تضرع باید
 کافر را حقیر و زار مبین
 دل کافر هم است در کف او
 تا سر جویز نشکنی از سنگ

پیش او آفتاب در نقصان
 چون تو خفاش گرمباند کور
 هم برویت فتقنای بے پیر
 باز گرد و بروئے تو آنگاه
 قدسیان دور تر ز بد بویت
 تا مشرف بگشتمه نقصان
 دور تر از سرافقت گوهر
 تا تبرسد زیاد نام تو شیر
 مروی را از خلق ترسانی
 بنده نفس و بند در دامن است
 گر بخوابد نه جائے انکار است
 ز دو بند غنایت جانان
 هر که در بست فستخ باب کند
 دل ازین دام گاه بردارد
 صید نزد یک را تو جوی دور
 خود کشاید چو بند بکشاید
 ممکن آمد که میرد اندر دین
 چه عجب گرفتند نگاه برو
 نماید دینینه از دل تنگ

۱۰ من ندارم و بجز تو تشرار

فرد

شاید آمد پر حقیقت زاهد آمد مدعی	از دو شاید و نحو صد مدعی باطل شود
مدعی گر بود دوست هزار	شایدی را دو کس بود بسیار
بدگمانی مکن بکار تباه	تا نگردی ز سیر کس آگاه
چون کنم شکر جو و منت دوست	هم گناه هم سر از عنایت است
دست گنگو بکوزه باشد دیار	خود بخود کوزه کس شود طیار
نام گنگر خشم بود پنهان	خواندش صاف صاحب عرفان
گر نه مالد خشم کف خم ساز	چون بگرد و عمیق و پهن و دراز
گل شود خم ز صنعت خم ساز	خود بگرد و عمیق و پهن و دراز
چه شهادت دهد ترا دل و هوش	که تو خود آمدی بخوش و خروش
یا بفرمان و حکم قادر پاک	پیمین بین بسوئے وقت پاک
نظر کن تا تلے منر ما	خود کن از قلب خویش استغما
چه شهادت دهد ترا دل و جان	که تو از خود بیامدی بجهان

۱۱ با کس دیگرت فرستاده است

گاه راضی بصلح و گاه بجنک	کار و ادار نیست بر یک رنگ
صنعت اوستاد نادور کار	ملح اوستاد کند نه زوان کار
بردش جامه چاک افتادم	سر برهنه بنجاک افتادم
کور کے کور را منساید راه	گر برد او قند هر دو بچاه

<p>کے اسیر سے اسیر بر باند ہر دم جانب تو بہت نگاہ از فراق تمام شد کا رم مردم و تنگ رستی سویم دست بہت بد امنست وہ ام مردم نیست مرد نم نقصان این تغافل خلاف ہوش بود راہ لذت بود نشاط درون</p>	<p>چہ دید آنکہ خود فرو ماند دل تپان از فراق و دید برام نشدی یک زمان تو عنخوارم سو ختم نادی تو در کویم کنج خلوت شد است نعلہ ام گر تو راضی شوی زمین آجان آخرت نیز حشم و گوش بود لے تماشا نہ ہر و باغ و عیون</p>
--	--

۱۔ اگر ملائت بود طبیعت را

<p>چون بہشت برین شود آن شت بدتر از دوزخے شود آن باغ</p>	<p>کہ در و مشرودہ نصیب تو گشت کہ دران بردل تو آید داغ</p>
--	--

۲۔ جائے شادی اگر چہ نیست دہان

<p>در گہ یار و دوتر ز جفا است ما بہت این نہ گیسو پر چین گر نہان نیست ناقض الاسباب سبب پنختہ میوہ در دست چند روزے باہل باطن باش دیدہ باشی چشم خود بسیار چون خدا خود بود مقلب قلب</p>	<p>ہر چہ بر ما است ہم نہ کردہ ما است امتحان کم کن نزد و رہ بین با سبب چون نہ تو مطلب یا باز آد بروئے کار شکست تا فسادے تو بر تو گرد و فاش کہ دو صد حیلے شود بے کار کہ تواند نمود ایمان سلب</p>
---	--

<p>لے کہ داری بدل ہزار مراد ہر کہ از صدق دل بجانان داد بچتہ مرغ را ز رستہ میرے گر فرو آفت از قضا بزین دل من مُرد و دیدہ بخواب چون خلاف خرد بود گفتار گر سخن با خسرو نیا میرد گر کہے گویت کہ حمل فلان</p>	<p>این نباشد بدین عشق و دوداد درد و عالم وصالش است مراد ہست از مار و موش صد خطرے میشود باعث ہلاک ہمین بر سر گور دل فشانند آب دل نیار آمدت بران زینہار خو ز نفس خودت شکے خیزد شد بجل و بزا و شیر زبان</p>
---	---

عابہ یقین گوئی اش کہ ولد زنا است

تردید شریک باری تعالیٰ

<p>گر کہے اندرین زمانہ ما با وجود صفات انسانی کیست آنکس کہ باورش دارد گر کہے فی المثل زیر ہمنان آنکہ ہم مکتب تو بہت و رفیق آنکہ اورا بسفرہ بخورانی آنکہ خود مادر تو یا پدر است آنکہ زن دارد و پدر دارد</p>	<p>نستے خود کند بذات خدا گوید این حرف را بنادانی در حقیقت خدا نش انگار د آنکہ مے دہنش اب و اخوان آنکہ ہم پیشہ تو بہت و شفیق آنکہ از خوردیش ہمے دانی یا پدر نیست مر ترا پیر است ہمہ عادات چون بشر دارد</p>
---	--

با تو مسکن قریب تر دارد
آنکه یار تو از قیدیم زمان
آنکه بسیار دیدی اش نالان
آنکه یار ت بشهوت گنده
گر کنون او پس از زمان راز
گوید از خبث من خدا هستم
سجده باید مرا نه دیگر را
جبر و سختی کند برین هر دم
چیت ایت بگوزانش داد
یک گس هم نیا فریده بدست
صد پیمبر خدا فرستاد است
همچنین مگر تعصبت نبود

خانه با خانه در بدر دارد
حق صحبت ز سالها بمیان
پیش او ستاد همچو بدجالان
هم شریکیت به بازی و خنده
در خدای قدم نهاده اند
خالق هر بلندی و پستم
بت گده را بسوز و زود بیا
که پرستش مرا کنید هم
او خدای است یا ز اهل فساد
لافها میزند چو مردم مست
لیکن از مادرے نه خود زادت
بنگر آن عهد را چشم خرد

این مراتب که گفتیم تمام

فرض کن این خیال در دل خویش
نظر دے کن تاملے فرما
بندگان اسیر حرص و هوا
هر که حق و چشم حق بین داد
چون زن قبحه ترک شوهر گفت
پردہ خلق پوش تا ستار

که تو هم بوده ز ظالم کیش
خود کن از قلب خویش استغنا
چون خداے شوند بهر خدا
نشود این عجزه را داماد
میشود هر شبے بعد کس حفت
پردہ ات ابوشد از اغیا

نیک گری بهیمن دنیا
 بے حقیقت و پاسبان نبود
 هر که دور از رخ دلارام است
 حالت خسته ام چه میپرسی
 گرگ درنده در درون داری
 جمله قرآن بحق کشیده بخور
 مهربان است آنکه قیادت
 جمله قرآن بحق کشیده بزر
 جمله قرآن دوائے علت است
 بر سر نفس پاسبان و بیا
 هر که باشد دور و ز او چو یک
 مایه وقت را گرامی دار
 هر نفس گنج بهیشتار بود
 یکدمی گرتلف شود از مرد
 با خودی رونمائی نماید
 چه فرومانده بخاک نثرند
 بگذار از چون چند در زندان
 کاش دلبر نکرد رفع نقاب
 دم بخیز و وفار دلبر زن

شد نمونه پئے سزا و جزا
 هر چه پندی چو درد سز بود
 خود تو دانی چه تلخ ایام است
 در پیوسته ام چه میپرسی
 غفلت از حال خویش چو داری
 از ره راست چون قناری و
 چشم نه بر خدا دل تو کجا است
 دیده بکشا بسوئے آن بنگر
 چشم بکشا تصور تو کجا است
 با خودی چون روی بسو خدا
 در خسارت قناریش چه شک
 بیم از رهن و حرامی دار
 داندش هر که هوشیار بود
 خیر و اندر دلش از آن صد
 صدق گر باشدت بیار و بیار
 پائے سمیت بنه پرخ بلند
 تمانه حدیسمانت نه کران
 رفت عمر عزیز با بحجاب
 و از همه کار و بار دل بر کن

زندگی از برائے یار خوش است
 کاهلی در امور شرح متین
 شد تلف در هوا همه خرمین
 دل نهادن بدین سراج دون
 یا بدین باش یا بدینا باش
 ترک دنیا نخواهد آن دادار
 مرور اطفال وزن قلب سلیم
 لیک چون پائے بندش باشی
 روئے تو بسوئے طفل وزن باشد
 یارب آن رو بخواب بنایم
 اے دریغ آن جنم کج رفت است
 هر که اکنون کند چنین دعا
 کس نه بنیم که رویوے آرد
 نفس خود را بده بزور شکست
 هر طرف جستجو بدار و تلاش
 یار پیدا شود در آن هنگام
 هر که گم گشته را بجوید باز
 تانہ کار دولت بجان برسد

در نہ مردن ہزار بار خوش است
 ناگہانت بر دہرون از دین
 خواجہ در دل بسجده صدین
 عاقبت میکنند ز دین بیرون
 نشود مجتمع معاد و معاش
 آن بخوابد کہ الفتش بگذار
 نکنند منع از خدائے کرم
 فارغ از عشق و لستان باشی
 بر خدا جوئی ات سخن باشد
 تا مگر اندکے بر آسائیم
 رفت و بنگر بمن چہا رفت است
 کہ من استم خدائے خلق و راک
 در حقیقت خدائش انگار د
 پیش زان دم کہ بر تو باز دست
 حرب خدعت بود تو سادہ باش
 کہ تو گردی نہان بعشق تمام
 گم کند خویشتن در آن بگ و تاز
 چون پیامت زد لستان برسد

بر تو کیند ز غنایت دوست
 تان از خوشن شدن جدا گردی
 تانیا بی ز نفس خود بیرون
 تان پیچی سراز هوا و هوس
 تان بندی کمر مهرب و وفا
 تان باشد دولت چو آینه صفا
 تان چشمست ز خلق برگردد
 تان پشت آوری تو بر عالم
 چون دهندت بکوه جانان راه
 آفرین کسے مجوای جان
 این تصور هم از غنایت است
 ما اسیران نفس بدست ما
 بوسے اخلاص نیست در دل ما
 اینچه بیدینی است شغفت و شید
 تا نظر نیست لبوسے نگار
 کسے ز حبشی سواد برگردد
 از فساد مواد میسر م
 نمکند ترک نفس من کین را
 دیگران را چه پسند ما بدیم

به که از جهد ما کنی همه پوست
 تان بر یار خود فدا گردی
 تان گردی بعشق او محزون
 تان تالی چو طفلک لب کس
 خدمت آری بصدق و سنج
 پر بعشق و بهی ز لاف و گزاف
 چشم و گوش تو کور و کر گردد
 فارغ از بدح و خیمه انوم
 آن از مشکلات ره صد آه
 این تصور بکن که مرد جهان
 ورنه ما را سهند نمانی خواست
 گندم بر کف است و جوبهرا
 خود نمائی است جمله حاصل ما
 خادم عمرو و فردخواه ز زید
 کسے دهندت گذر بکوه نگار
 چون بشوئی سیاه تر گردد
 چیت آخر علاج و تدبیم
 از مودم هزار بار این را
 منکه خود پسند مردمان شده ام

هر که اوج هر آتشکار کند
 نفس کے میر و از جدال ستیز
 هر که دار و غرض بخت پیدا
 لیک بر نفس چون نظر باشد
 هر که را دیده بر ارادت است
 یک جوئے نام خود نمی جوید
 میر زو جامه و قبائے غلام
 این زبان هم رود بر حجت دست
 چون ستایش نمیکنی آن را
 کافر هست و منق و نادانی
 مدحت مردم انتظار کند
 زیر خاک تر است آتش تیز
 نے خمر و شرب زیان کند نہ ریا
 اندران راه صد خطر باشد
 کار دار و دہرج و غرت دست
 ہر چه گوید طفیل او گوید
 میکند صبح و وصف خواجہ تمام
 ہر سمر مور این منت اوست
 کہ دہ عقل و لطف و بر مان را
 گر کسی را بسوسے خود خوانی

هر که اوج هر آتشکار کند
 نفس کے میر و از جدال ستیز
 هر که دار و غرض بخت پیدا
 لیک بر نفس چون نظر باشد
 هر که را دیده بر ارادت است
 یک جوئے نام خود نمی جوید
 میر زو جامه و قبائے غلام
 این زبان هم رود بر حجت دست
 چون ستایش نمیکنی آن را
 کافر هست و منق و نادانی

در مذمت کبر

تیر از خاک و مار و سگ باشد
 خاکساری ز طبع انسان است
 کبر او پر تو ننگار بود
 نہ تکبر کہ خود نمائی است
 بندہ حکم بادشاہ بود
 پیش مخدوم سر نہ جنباند
 کہ خلوصش شود بشاہ عیان

هر که را نخوتے برگ باشد
 این تکبر خواص شیطانست
 هر که محو وجود یار بود
 کبرش از شان کبر مائی است
 هر که خواهان قدر و جاہ بود
 خدمت آرد چنان کہ تواند
 روز و شب کوشد از تہ دل جان

نفس میر و بتاب شکل شہی چون فتنہ پر تو عنایت دوست خلق گوید ز نفس تا نہ ہی آن درست است لیکن ابدل حست کوشش خام ما اثر نکند رہ و ہندت بفضل نہ بطلب بگر آن را کہ سوئے طور بشتافت عاشقانرا بغیر خویش چہ کالہ	تا نہ تابد ز نفس خود نہ ہی دل بگرد و چور و غنہ در پست نشوی باریاب بزم شہی تا نیامی ز نفس نتوان رست کہ رہد کس گرا و قط نہ کند بے طلب گز بخواندت چہ عجیب سوئے آتش برفت و نور بفت عزت عاشق است عزت یار
---	--

علا گر دلا رام خوب رو باشد

خطبہ کتاب نعمۃ الہیاری

کیمیائے است حضرت دادار ہر سر مو گرم زبان گردو سرو پا تم تمام نعمت اوست ہر چہ بینی بما بفضل اوست صدق یاری است در وفاداری چون دہی دل جمال صوری را جان بلب آیت بفرقت دوست صحبت فاسد و حدیث سن	ہمہ عیش منہ کہ شاہش یار شکر جو دوش گنجایان گردو چون شمارم ہر آنچہ منت اوست کفش و پار و کلاہ و سرمہ روست ہاں اگر کردہ تو نگذاری نتوانی دے صوری را مے پسندی ہر آنچہ مرضی اوست میشود مرد را ز بیخ افکن
---	--

فرسخا شعر و شاعری بگذار
ترسمت در عمل زیان نبود
چون ببردی حصار خود بر نیم

یار و لبر طلب کند کردار
بهره تو همین زبان نبود
دست بردست یار خود بر نیم

در بیان عمل

کاملی در اطاعت فرمان
این شیاطین پر زلف و گزاف
تا ازین راه نام خود جویند
هیچدانی که نقد چشم که بخت
هر که خوف خدا می دارد
هر که از جذب حق گذار و کار
همت چست دارد و قصد درست
کار فقر است کار جان دادن
جان و دین راه نثار باید کرد
تا توانی دل سلیم بدار
گر زوقتم شهان خبر یابند
خلق را سوئے حق بخوان بخود
چون دهند چشم بر حق دار
چون پیدا است کار عمر و حیات

باشد از جهل قدر آمر آن
شرع را میکنند استخفاف
کس نداند که نجس و بد بویند
آنکه خود را ندید و راه نشناخت
هیچ خوفی بدل نمے آرد
زندگانی کند سیاه و بهار
که بود شوم بخت مردوست
نه بدست او فتد زنان و اوان
در سر کار یار باید کرد
عجب و کبر و ریا بیل بگذار
از حسد سوئے من عنان تابند
بر سلیمان بناز چون بدید
تا نیفتی بعجب و استکبار
تا توانی بسیار گیر ثبات

آنکه او آفتاب پیدا کرد
خال و خد تبان نبضت او است

ماه و صد آنجس بهید کرد
چشم خوابان دست قدر او

در بیان حسن الٰهی خطاب موسی علیه السلام

گفت اے سوخته بعشق فرید
اللہ اللہ چه طلعتی است خوشاب
تاب دیدار من نمیداری
حسن او میکشد بجانب خویش
حسن او مهر را در خشان کرد
حسن او عقل را صفائی داد
حسن او حسن داد انسان را
حسن او نور آسمان و زمین
حسن او هست جاذب دل تن
در جالش ملاحتی است عیان

حسن ما را نمی توانی دید
که بیدار او نیاری تاب
عقل و هوش افتد به پکاری
حسن او جاذب توازیس و پیش
حسن او مانتاب تابان کرد
دیدہ را نور و روشنائی داد
دربیکدانه کرد میان را
حسن او حسن کیش و ملت دین
به چو آهن ربا است بر آهن
که کند مجو جان عالمیان

در بیان استقامت

استقامت نشان نیداری است
استقامت بهین که از ره یا
گر چه سوزند یا کنند لاک

دین بجز صبر لاف و غداری است
پا بنجد ترا الصبر آزار
بیچیت از مردمان نیاید پاک

صد بلا بر تو اندکے گردو با وفا باش و مستقیم احوال	غم و شادی ترا یکے گردو تا کند رحم ایزد متعال
--	---

معنی ایمان

<p>حفظ سنت ادا حکم خدا ہر کہ سرتابد از شریعت دین چیت ایمان طاعت احکام زر گس مست او شکارم کرد گرچہ شد ظاہر چو دشمن جان مادرین کار و بار منے نگریم زود از حرف ہائے درویشا ہر کہ را میرسد زبان زوال ہر کہ خود را پرستد از سخت تا نہ خیزی تو از رعوت مجاہ دیگران را نظر بگردار است بت پرستی اگر نمے شاید ہر کہ سوز و بفرقت یارے نیک کار است نزد اے کوون ترک یار و طاعت اغیار</p>	<p>ہست مفر شریعت عزا بر سرش خاک بر پیش نفرین ماند اندر شعائر اسلام یک نگاہش تمام کارم کرد چشم او بود سوئے من نہان خواہش و رائے یار من کریم مے نہد پیش عامیان دکان نقد کام او برون ز مقال رہ نیابد بحضرت عزت نکند یار جانب تو نگاہ نظر مافضل و ادا دار است بت مارا پرستے باید دانند آن یار در دما بارے ترک حق سنگ پرستیدن زین تبر حیت اگر شوی شایا</p>
--	---

آن دلے کز دلے نگیرد راه
صبر کن بر غم و الم تا یار
عادتش نیست اینکه بگذارد
هر که از کار ماند کارش شد
تا تو هستی اسیر خود بینی
گیر و انسان لب مصاحب را
شرم کن زان فساد که دام
نفس خود را بپای افکن بست
همه عالم بخدمت و کار اند
هر که افضلت است محکم تر
شب نذر و امید صبح بدل
آنکه در ویشی اش پسند افتد
ممکن آنکه دوستان خدا
تا بستر نباشدت بکمال
تا شنیدم که هر دلبر بس
آن کس را همیشه وقت نکوت
لذت نیست بچو هر بار
طمع خوشدلی بجز دلدار
ابلهان را برفق بندد

ع
در آخر همان
روئی تر متعل
ت که در ابتدای
سید اشقی

اغلب آنست کان لجم است یار
دست تو گیر و از گرم یکبار
نظر کن کرده باز بردارد
در تجارت نزدیک هزارش شد
در صف قرب قدس نشینی
مرگ از هم جدا کند ناگاه
در چنین شب با قول شام
پیش زان دم که نفس باز دست
تا دل یار خود بدست آرند
دار و امید ز لیکن کمتر
نشود صبح و شام را آمل
قدر او نزد حق بلند افتد
فاستقانه بوند همیشه نما
در خلایق تصرف است وبال
دیگر مالفته نماند بکس
که همه وقت یار و در دل است
عشق و زرد دل از همه بردار
گر چه داری هزار گنج مدار
حفظ تلخ را بقند بده

اصل این کار یافتن باشد
 حال باشد نشان ره نه مقال
 ممکن آمد که دیو بد کردار
 دزد از حرفهای درویشان
 اے بسا کلب نفس و سمیت
 گر بگفتار باشد کس کای
 فضل تا بد بوقت خود چون بلور
 چون بتابد ز شرق مهر شیر
 همچنان دین حق چو می تا بد
 اے برادر نماز آن مستور
 شرط صحبت بود که بے صحبت
 لیک شرط است صحبت ویدا
 آنکه در بارگاه سلطان
 بور و رنگش نهان نمے ماند
 چون نهان ماند آن دل بریان
 دوستی را نه یک نشان باشد
 کشته عشق زنده است نام
 نام میت با سزاوار است

نه سخن هرزه یافتن باشد
 در مقال کسے بند خیال
 یادوار و دوچار خوش گفتار
 فخر جوید از آن چو بدکیشان
 مینماید چو اصلان ز برون
 کار فروغ نکوشد بای
 نه بکوشش نه از طلب بزور
 نرود باز پس بشر شیر
 کس نیارد که رفته آن تا بد
 آنکه باشد ز عشق غرقه نوز
 شناسی ہی و پر حکمت
 چند روزے تر قب الوار
 دار و اندک تعلقی نمانے
 حاکم اورا شناسد و داند
 که بیارش شده بتلق جان
 صد نشانش بروعیان باشد
 زندگان رامنہ تو میت نام
 کہ برین نام ماضد آثار است

در بیان دعا

<p>بر سخن هاشم نور می تابد کار مردان صبور می است و دعا</p>	<p>چون زبان زنگ صدق مجاید چون شود دل اسیر رنج و غنا</p>
<p>عالمی زندگی را صبور می است نشان</p>	
<p>کام یابی و دل صفا بکنی بر دل و دین تو بلا آرد به سر کوسه یار سر بازیم خون بریزیم و سخن رو گردیم شهره شد در غم تو فروخ ما دل و جان را همه بتو دادم قدم اندر گزاف نازده ام دیگر از عیش نایب رو یاد که ترا کار کل است به پیش ما توانی و می مشو غافل</p>	<p>از ره صبر گر دعا بکنی عجالت اندر دعا زیان دارد خنک آن دم که با قضا سازیم ره دشوار عشق بنور دیم دلبر از ره کرم باز آ منکه از هر دو عالم آزادم از تو بسیار لاف نازده ام آنکه در دمی بجان او افتاد خواب را دور کن ز دیده خویش هر دمی یاد او بکن از دل</p>
<p>نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم</p>	
<p>شریبت عذب رنجتند بکام</p>	<p>از تو صد تشنه ای امام انام</p>
<p>عالمی بسا دل که کرده سیراب</p>	
<p>که چو تو نیست مادی دیگر قفل ما را شکست با تو و دو</p>	<p>فضل تو این بس است آسرو کشور دین بنام تو کشود</p>

عبر که توریت خواند و آنجیل

این سخن را ثبوت آسان بے زبانان فصیح از تو شدند کور چشمان ز تو شدند بصیر اقتدار تو هر که کرد بجان حق ستود است بندگان بسیار صاحب زو عشق و درو شدند	گر با لضاف بگرند و آن زشت میان صبیح از تو شدند دل سیالان شدند ماه منیر مدح او آید است در قرآن که شدند از تو کامل الانوار جان فشانند و مرد و فرد شدند
---	---

بعد ازین حتی المقدور در تعریف صحابه رضی الله عنهم سخن انشاء الله
خواهد تا فضیلت درجات پیغمبر خدا و تاثیر تعلیم معلوم شود

هوس سیم و زر ز سر بردند صد هزار نداین کسان نه دوچار در تجلی حق نهان گشتند	در کلیم کهن سر بردند که مس نشان شد از تو ز عیار آنچه ناید بوسم آن گشتند
---	---

الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى ذَلِكَ

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَآلِ سَيِّدِنَا
وَ نَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ عَلَى سَيِّدِنَا اِبْرَاهِيْمَ وَآلِ
سَيِّدِنَا اِبْرَاهِيْمَ اِنَّكَ حَمِيْدٌ فَحِيْدٌ

نعت نبی کریم صلی الله علیه وسلم

گوشه دامن تو هر که گرفت	گر تابد چو ماه نیست شگفت
-------------------------	--------------------------

خون خود در ره خدا را نذند	نقد جان زیر پاست افشانند
آن معلم تویی که در دوران	چون تو دیگر نمی دهند نشان
شرح خلقتش کجا توانم کرد	حسن آن عاجز از بیانم کرد
عالمی را بنور حق افروخت	قدم صدق را بخلق آموخت
بود عطری لطیف در دل او	که از آن تا به دور شد خوشبو
مردگان احیات بخشید است	این اثر را کسے کجا دید است
گل و گلزار کرد خارستان	مردگان را دمی در تن جان
دورستان چهل شقوت را	عقل و تقویٰ بداد از تو خدا

اللهم صل على سيدنا ونبينا محمد وآل محمد كما صليت
على سيدنا ونبينا ابراهيم وآل سيدنا ونبينا ابراهيم
انك حميد حميد ٥

دیگر لغت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

از پئے شان کشید ریج و محن	بار او شان گرفت برگردن
حق تعالیٰ چو در رسالت او	دید آئین مهر شفقت او
بر دل مشرکان سینه سیه	نقش زد لا اله الا الله

در تعریف صحابه رضی الله عنهم

از خود و نفس خود خلاص شدند	مهیبط فیض نور خاص شدند
----------------------------	------------------------

<p>که چنان داشتند پیش ازان منقطع از تمام حرص و هوا باطن از غیر یار بگسیخته پاک شد از عیوب گوناگون سر را ز کبر و دل پر از اعجاب فارغ از دین و از خدا آزاد همه تر دامنسان و آلوده چون بیاوردشان ازان گردا</p>	<p>گر تامل کنی بحالتِ شان بعد از ان چون شدند مرد خدا در خداوند خویش دل بسته دل شان زان رسول پاک درو بود در جیل و کفر سخت اعاب پشت در پشت پیشه شرک و فساد کج و لان در فساد فرسوده اثر صحبتش به بین که شتاب</p>
---	---

بممتبدل شدن آن همه عادات

<p>و از خود و آرزوئی خود مرنند در سر حرص و آرز نفس تباه خادم معده های آگنده پشت پای بے برین جهان بزد غرقه بحسب نور گردیدند کارشان میل کرد سو بیهی همه تابان شدند چون اختر ماه گشتند ز آفتاب ازل نورها تافت ز لوح جبین بے توقف خدایش آید یاد</p>	<p>میوه از روضه فنا خوردند نامه از شرک و کفر کرده سیه روز و شب حرص و آزارانده خیمه بر اوج لامکان بزدند ساکنان حضور گردیدند تا شدندش بجان زمین و آسمان صحبت پاک او چو کرد اثر ظلمت شان بنور گشت بل جان منور شد از معارف دین هر که بر روی او نظر بکشد</p>
---	---

بود این مقتضای نور خدا
 چون شد آن نور پاک شامل شان
 دور شد پرده های ظلمانی
 اندران کوسیا اگر مردی
 خاطر شان بجنب پنهانی
 از دل شان نشست حریفان
 سینه شان ز غریق پرداخت
 روی شان از بتان بخت آورد
 همه با داد بندگی دادند
 دین اسلام را علم گشتند
 مصطفی بود گنج پر گوهر
 ابله چه چند دور از ره دین
 مصطفی بود آفتاب رشاد
 دل بکیار با خدا بستند
 در رضای خدای بد دیدند
 جان و اموال را فدا کردند
 بدر کمال شدند هم در بدر
 نقش حق زینت نگین کردند
 حمزه زان شمع پله بره بردند

که دل شان ر بود از دنیا
 تا فت از پرده بدر کمال شان
 شد سراسر وجود نورانی
 در بدر کو بکو چرا اگر وی
 کرد مایل بعشق ربانی
 کرد هم از خالق دل و جان
 از مئے حرف عشق بنحو خست
 همه را حله های نور سپرد
 بر حد و حدای استادند
 کامل و راسخ القدم گشتند
 صد در وود خدا بران سرور
 غرق در شرک و مور و تقرب
 دیدنش از خدا باری داد
 خاطر از غیبه یار بگشتند
 دامن از خود تمام برچیدند
 کردنی با همه ادا کردند
 در جهان یافتند پایه صده
 روی همت بسوی دین کردند
 در جوار خدا پناه بردند

صد در فیض را کشاد فراز

باو نشان داد از حقایق راز

حال عرب قبل از بعثت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

غافل از روئے آنکه بے ماتم
زد قدم بر حقایق اسرار
شد قوی در قوائے روحانی
نفس خود از میان بیرون کرد

دل نهاده بچیزهای نثرند
هر یکے شد ز فیض بر خوردا
هر یک از وی بفضیل ربانی
هر چه کرد از برائے بیچون کرد

نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

هست رشح و گرد راں گفتار
بنگر آخر چنان بدل شد رنگ
منظر حق شدند و پشتے دین
زنگ ویرینه را زد و تمام
بردل شان سر ابر تو حید
مردگان را صلائے جان داد
صد خبر از حوادث ایام
لے فرون شد ز گفت و گو کا

الله الله چه رحمت از انوار
باچنان سیرت کج و دل تنگ
در دور و نزدیک از ان رسول امین
از دور و نهائے عاصیان ام
تفاوت از صحبتش بفضیل مجید
گنج اسرار را نشان در داد
داد پیش از وقوع خوب تمام
همه بروقت ها خود شد راست

ذکر کفار که ایشان را پیغمبر بوده قرآن مجید گفته شد

سالها محنت و عذاب بردند
 محنت و رنج ضائع شد آخر
 باز ناید حیا درین دوران
 متجامل ز رتبه نبوی
 غضبه بین که خوش بدین کیش اند
 بود وقت ظهور آن جواد
 آن دو خصم یهود و نصرانی
 بود محتاج ثالث بالخیر
 خواست حق تا شکوک بردارد
 مصطفی را که منصف است این
 تا شهادت بران دهد که بجات
 حق نماید فرا بخاص و عوام
 جوش زد عدل و فضل ربانی
 نیز بود این سبب که در دوران
 از عرب تا به هند جمله نام
 در عرب بود بت بعزی نام
 در خیالات پوچ شان این ظن
 عزت و پایه و وقار از دست
 هم در ایران زمین ز جمل و عا

و از سر کفر غصه ما خوردند
 باز ماندند منتقل چون خر
 که حیا شعبه است از ایمان
 تفت زنان بر چراغ مصطفوی
 و از خدا هیچ گه نیندیشند
 هم عالم پر از مواد فساد
 یکدگر را چو دشمن جانی
 تا شود قاطع خصومت و خیر
 همچنین در تزلزل گذارد
 کرد مرسل بر آن نصرت دین
 بنماید به گمراهان ره راست
 باطل اندیش را و هد الزام
 تا بر اسیر رسول سبحانی
 چون خدا گشته بود قدر ثبات
 خواستند ز بت حواج و کام
 در گمان عرب سراسر اصنام
 که همه عزت است زیر لکن
 خیر و خوبی و کار و بار از دست
 آتش افروخته بجای خدا

سهند هم نام بت عظیم نهاد
 خوشتن راز حق جدا کرده
 غرض این جمله شهر و ملک دیار
 یک تنه هم نبود در دوران
 همه دور افتاده از ره راست
 غلبه حق بحشم سر بنمود
 اندر انجبا که نیستی با ما
 بخت گز نه تو کشادی در
 خلق و عالم پرست در دوران
 دلبر افار غم ز هر غم و سبند
 آنگه گردد دلش ز بجران خون
 چون شود کم ز پیش خود دلبر
 پیش زان کست جدا کنند از خلق
 جهد کن آنقدر که غنیمت
 جائے تو نیست این شکسته سرا

رازق و خالق و کریم نهاد
 بنده همچوئے خود خدا کرده
 بود زشت او افتاده چون دار
 که کند طاعت حد ایگان
 همه طوفان لوج را میخواست
 سوئے آن یک خدا در بخت
 چون تبرسم ز بخت و دروغنا
 جان کنم در غم تو زیروز
 گر یکے من تلف شوم چه زیان
 بے تو دیوانه ام نه دانستند
 چون تواند شکیب کردن چون
 شرط عشق است جستنش در در
 خود ازین مردمان برو کشد لوق
 در حریم دولت نیابد جا
 اندک اندک بکش ازینجا پا

بیان آن عارف که هر چه بدید و متفید و نوع طعام نیست

همچو شخصه که بود فرزندش
 فی الملش گر مر عفر آردش

قرۃ العین و یار و لبندش
 یا کباب و رغیف بد بندش

یا بربخ و نبات و شیر آرند
 عاشقش بود این شکسته جگر
 گریه یا میکند بوقت غذا
 نیستش از طعام خوش چیز
 چون طعامش بنام می آرند
 گز نباشد چنین طبیعت صفا
 هر که نفس پاک شد از شر
 بعد زانش غذا زبایان نکند
 اینچنین او اگر خورد بسیار
 یا چنین دان که عاشقش آراست
 روز و شب در غم وصال نگار
 گر طعامی بیابد از دلبر
 همچنین کمالان طینت پاک
 گفت پیغمبر سے ستوده صفا
 هر که غالب شود بر دغم جان
 موت را یا دوار در لپوش

یا دیگر نعمتی کبیر آرند
 مرد و زود تیر بر روان پدر
 لقمه در دست دل بربخ و عنا
 میخورد لیک دل در آن نه پر
 بهر او خوش طعام می آرند
 کم خوری هست آه زهد و عفا
 این طبیعت به بخشش داور
 گر چه او میل سو آن نکند
 نفس را نیست اندران بر کار
 خسته از هجر رولے دلدار است
 همچو مرده شده بفرقت یار
 گر فزون هم خورد از آن چهر
 از پئے یار او فتاده بنجاک
 اکثر او ذکرها دم اللذات
 کم شود شعور نفس او هر آن
 وان همه بارها و اتقالش

حال اولیاء اللہ

از درون وصل حریم جلال

و از برون احقر و پریشان حال

فارغ افتاده از بهیم کم پیش
 کس لبر وقت شان ندارد راه
 فکرتشان در وصال یار بود
 زنده نگردد ز حق مزاحم شان
 پاک از لوث نفس دیده دل
 از غم و درد یار گشته کباب
 چون سحر که ز خواب برخیزند
 پشت پابر سر جهان زده اند
 غرقه بحر وجد از انوار
 ریزه ریزه شد آگینه شان
 دل و جان در رهش بکار آمد
 جان نهاده و ندر کف از پیه یار
 آنکه کارش شد آسوز و گداز
 همچو من بید لے مرا باید

مست روی نگار جانی خویش
 که نهان اند در قباب آگه
 صدق و صبر و ثبات کار بود
 از و خاک است پیش شان بکسین
 یار کرده بدیدگان منزل
 آتشین دم و لیکه دل چو آب
 سیل از دیدگان فرو ریزند
 خیمه بر کوئے دستان زده اند
 نقش هستی شست جلوه یار
 بوئے دلبر و دزد سینه شان
 خانه خالی شد و نگار آمد
 دل بریدند از جهان کیبار
 یار گم کرده را نباید باز
 کار من با تو بر منم آید

۲ فرقت تو نکند در خونم

کمالان دیده اند دنیا را
 آخرین دم چو جان بلب آید
 طلب عزت و غنا و مراد
 بندگی هست بے مراد شدن

که دران میل دل خطا است خطا
 این خطا نیز بر تو بکشد
 این خدائے است طریق عباد
 برضای ملکشا و شدن

دل و جان ہر عزتشن دادن ہر چہ کردن برائے او کردن باش تا بنگری بسیار چور و زور خاک بر روزگار مشرک باد	بر حد و دش چو قطب استاوند بر دباری و حلم خو کردن یک گل از باغ حق شکفت ہنود کہ کند ترک حق برائے جہاد
--	--

تعریف صحابہ کرام

از تذلل بنجاک افتادند کرده از بہر ملت روشن بذل اموال و جان خود کردند از مئے حرق عشق جوشیدند تا کنون نور صدق و صبر کمال وہ چہ گل و وہ چہ خوشبویش	دل بیکبارگی بحق دادند اختیار مہاجرت ز وطن صرف زور و توان خود کردند ہمچو مے خوار کان خروشیدند مے چکد زان مراجع و اطلال دل پاکان کشیدہ شد سوز
--	--

بلا مشک او فرندار و آن خوشبو

نعت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

سیرت راست ہمچو سرچمن نور ایمان چکان ز دامن پاک مصطفیٰ بود و وحی حجت سیرت پاک چون گل و ریحان	خوئے خوش ہمچو پایمین و سمن پہلوان خدا شہ لولاک پر ز اشمار رحمت و برکت پرز خوشبوی راستی دل و جان
--	--

ذات او جمله در و احمر بود
از ازل بسته پیشیت اوست
نشود هیچ جنبش و سکون
تا شوی گوهر صفت کمال
صد هزاران در و در جانش

همه اندام او معطر بود
هر چه بینی بدست قدر است
تا نباشد ارادت بچون
دل و جان پاک کن چو آنال
بر همه هست جود و احسانش

ع شکر و ادرا چون بجا آریم

تا یگانه شوی چنان که نگار
پیش رویت همان شود یوا
بهر او دل بریده از کونین
راحت و انس با خدا گیرد
ناله بهدش نظر بود نه بدم
که ز ناخن برون ترا دیده
خواندش سوئے دین بهر حالت
بلاسل کشند تا در گه
ای عجب اینچه لطف و رحمت است
فره آن دو صد حجاب شود
که دولت سته باشد از وسواس
عارف پاک آفتاب جهان
و آنکه آزاد ماند شاد و برفت

الفی دون او ز دل برد
هر چه در دل نشیندت جزای
صدق عاشق بود چو صد چیز
عارف آن است که ز خود میرد
لاؤ بای فتاده از عالم
آن شراب ریحق نوشیده
هر که اورستی است ز ضلالت
گر نیاید مستربان آه
کافرش دشمنی کند او دوست
از وسواس درون خراب شود
بهترین وقتها همان بشناس
علم بحر لیت جوی آن غفان
طالبش زار و نامراد برفت

«دنیا»

آنکه مستغرق است در یادش	یاد حق تنگ	بگذر دو وقت خرم و شادش
رو ترش کار و بار در خامی		بر چنین چین ز حرص ناکامی
قدیم خود سببه براه عدم		تا روی از جهان بصدق قدم
هر کرا قصد جان فشانی هست		مورد لطف یار جانی هست
قصه مارا مکن دراز لای یار		جان طلب میکند بیار و بیار
خنک آن عاشقی که داد و دید		در سر یار سر بیاد و دید
آن کسان رگ و دل بگو آرند		که بدو جان خویش بسپارند
چون بسوز و گداز آید یار		از سم سوز و گداز را بگذار
در مکانی که تافت آن طلعت		کافر است زان مکان حلت
درد و عالم مرا عزیز توئی		آنچه میخواهم از تو نیز توئی

عالم در همه عالم مراد توئی

هر چه خواهی ازین جناب بخو	دست زین دامن من کن کوتاه
---------------------------	--------------------------

عالتان فانی نمی شوی از خویش

تا نیفتد ترا همه پروبال	وصل آن دستان مینو خال
تا ستور تراست قایم شمس	نشوی در شهود مولی گم
اول آنان که عشق می بازند	خویش تن را بگردن اندازند

حمد خدا تعالی

کرم غیب با همه پوشد	بهر با بحر لطف تو جوشد
---------------------	------------------------

پروہ نیست بر رخ دلدار
 ہر کمر دولت ازل شدیار
 ہر کہ در بند نفس کا فرزند
 قدرِ شہر و سر اسے داند
 عاشق آئند ز نفسِ عریان
 پنجہ آہنی ہے بایہ

پروہ از روئے نفسِ خود بردار
 کار او شد پرستش دادار
 او چہ داند کہ راہِ مولیٰ چیست
 کہ بدستِ خطیر در ماند
 تا بہ نفسِ حدیثِ عشقِ مخلص
 تا برابر بہ نفسِ شوم آید

احوالِ مراقبہ

متفکر ہے بمان ہر دم
 کار و شوارہست پیش آہیکار
 فکرِ مومن عصائے دیوزن
 فکرِ مومن رساندش بحال
 فکرِ مومن رانندش ز خودی
 فکرِ مومن فراہدش عرفان
 ہر کہ در عشق دوست گام زند
 عشق دلبہر چہ پاو کے گردو
 ہر کمر خود بہر محبت خواند
 خود بیا موز و پیش کہ راہ کجا
 میل دلدار طرفہ اکسیر است

یک زمانے مشو تہی از غم
 خنک آن دم کہ بہ شودین کار
 فکرِ مومن ز نور پیر مین است
 محو گردو بہ پروہ ہائے بھال
 کشدش تا سراوقِ صہی
 دہدش رنگ تازہ بر ایمان
 و لش از ہر طرف ہمی شکند
 خلوت و انجمن یکے گردو
 خود ہمہ گردا و ہفتا ند
 خود بفرماندش کہ این رہا
 نظرے نیم ہم جہان گیر است

کرم و لطف را نظار کنم من حقیرم ز خود چه چاره کنم

بے ره دوست چون شوم خورسند

بے تو ناید حیات خوش ما را
مختصر کن بفضل خود کارم
چیتیم یک حقیر پر خلل
عاشقان را عجب بود اطوار
هر که دل بانگوار و رو بکسان
دل و جان پاک گشته از او ناس
پیش مردم غریب در دنیا
بر دل مشرکان حال تب
هر که آمد به شهر فقر درون
بسیح این نشان مردن چیست
آنکه عشقش ز بیخ خود بر کند
شد برون کبر و عجب حرص تمام
دورتر از ریا و طالب این
لذت نیکو آن سجو اے یار
آن شرابے بریز در دل من
تو کرمی و ما گداهستیم
سبب احسان تو برون قیاس

اینچنین دل تو داده ما را
که ضعیف و نحیف و بیمارم
نه دماغه نه قوتی نه دلی
دست در کار و بار دل ببار
اینچنین کس کم اوقت و بجهان
بیکتن از عاصیان بوضع لباس
وز درون خیمه زد و بکف فنا
نقش زد لا اله الا الله
رخت افکند ز بجهان بیرون
مروه از نفس خود درین دهکیت
چشم و گوش و زبان او شد بند
سست شد یار و سر و شد اندام
که نهانش کشد زیر زمین
چند روزی است لذت اشرار
که بسوزد از این انا ل من
بے سرو پا و بے توان هستیم
از کدای زبان کنیم پاس

بشکند عهد مالک اکرم
خوش شود برین آن عزیز اهل
هر چه خواهد همان کند آن یار
دشمن روشنی و آبادی

جابل از بهر لذت یکدم
کاش داغم که از کدام عمل
بالغش نیست هیچکس در کار
در طبیعت چو بوم افتادی

مناجات

همچو خاکیم بلکه زان کیمتر
تانه از آسمان دست بردار
هیچکس از نصیب زین خوان نیست
در وطن همچو بی وطن شده ام
اے تو اهل تقض و احسان
که نمود است کار ما مثلت

بے تو گشتیم از سگان کیمتر
کس نیاید نشان این آلاء
تا بوقتیکه فضل رحمان نیست
بے رفیق و جبریده تن شد ام
فضل کن بر من فقیر زمان
کیست مثل تو خود کجا مثلت

نشان و پیا

صبر زیر محباری اقدار
شستن چرخ با نفس تمام
جستن دستان بقلب سلیم
اے خدا ربت سرو پایم
دشمن اوست اینزد و ادا ر

عفت و صدق لجه و ایشار
خمیه کندن ز مرثع دودام
پاک دل آمدن بسوئے کریم
سوئے مطلوب راه نمایم
هر که او ظالم است و خلق آزار

آنچه دستت تپا و لے کرده
آخر الامر سز بجنب باند
سوئے طرف دیگر نمید خیال
گزمیری و با خداست دولت
هر که گریان بود پئے ز را و
لب خود راست کن یلین سخن

گر نهانش کنی بصد پرده
ز آنکه نتخم است و حق برو باند
آن چنانش بچو که جوئی مال
خواب شیرین بود و دم اجلت
میزند موت خنده بر سر او
کج دهانی ز خویش دور افکن

عطره تابان بانبساط تمام

پنجو دیوانگان مران گفتار
سخن خویش را بچش اشته
هر سخن را یکے اثر باشد
خانه محنت است اینخانه
هر که در چشم او حیا نبود
هر که کذاب هست و خلق آزار
در ره او پراز محبت باش
اصل کار است جان فد اکردن
هر که جان اغریز داشت مدم
گر سپاری بیار نقد حیات
بذل روح است اصل کار و اساس
هر که راجا نفثانی آمد کار

هر سخن را شمار کرده بسیار
تا چه آرد و درود بر دگر سے
و انداین را که با خبر باشد
قدم خود بدار مردانه
گذرش اندرین سران بود
دشمن اوست ایزد و اوار
دشمن کذب و فسق و غفلت باشر
خوردن تیغ تیز بر گردن
مرد بر شعبه نفاق آن خام
در رمی طے کنی ره سنوات
معنی آیت احبب الناس
گیر دش دست رحمت و اوار

ما صد حجاب است در ره انسان

سرمه خدمت است دادن جان
 در دمی بیند آن شهیدالش
 تانیا فی میان خون کیبار
 میشود لعل سرخ پاره سنگ
 جان خود هر که می نهد بر کف
 اندر آنجا همان است تاجوئے
 عاشق را هزار دفتر نیست
 آنکه سروا دل بعد از آن چه گذشت
 جان فشانان مرا تبی دارند
 جان فشان را خدا کند هم روز
 گر بخوابی نوازش دلدار
 چون بروی دواع جان بکشی
 زندگی چیست زیتن چو سگان
 جز بذر کش مدار کار دیگر
 چند روزیت هر چه می بینی
 شب چو بگذشت روز کرد ظهور
 سال دیگر کراخیر که کدام
 آن دم کوچ نیست دور کار

دیگر آمد همسر و ترزان
 که لبدار بعین نه بیند کس
 هست سودا خام فتح حصار
 لیک باید در آن قلیل درنگ
 تیرش از فضل حق رسد بهشت
 که در خجاست خاک و غلست سر
 مطلب یار جز به کیسر نیست
 بس همین نکته یا و باید داشت
 جان فشانان مقرب به یاراند
 خود بنوشاندش شراب ظهور
 جان خود را بیازد در ره یار
 به که در کار دلستان بکشی
 ناگهان مردن شدن ز جهان
 نیست اینجا گذار بار دیگر
 بهر آن ترک یار چه گزینی
 چیست فرق شب تنور و سمور
 شد شکایه پتنگ خون آشام
 خوشی تن آمده غرور ای یار

تن چه فریب کنی که این تن ما
 چون شود خاک این سر و سینه
 همچو خاک از همه فرو تر باش
 چون زنی کوس کوچ زین اقطا
 گر نتابی سر طلب از راه
 تمانه صبر تو آشکار شود
 همه چیز بے دست قدرت اوست
 هر غمی را که در تو گیرد راه
 شرط عشق است جستجو بے قوی
 عاشقان را جفا کشی است شعار
 تمانه عشقت بسوزد یکبار
 عشق را عقل دیگر است استاد
 آتش هست عشق و دل چون خس
 مرد کار افتاده میداند
 صدق عشقت ز غولش بر دارد
 نام ابدال زان شد ابدال
 کمترین خاصیت بعشق نگار
 مست روی نگار خود گردی

خاک خواهد شدن برون ما
 چه کند کس تکبیر و کینه
 خاکساری گزین و حق باش
 باز نمانی درین بلاد و دیار
 ره کشانید بر دولت ناگاه
 که نصیب تو لطف یار شود
 صبر مفتاح گنج رحمت اوست
 میکشاید بوقت خود ناگاه
 سوزش صدق و صبر و گرم روی
 با تنعم ترا بعشق چه کار
 که دیندت دران حریم گذار
 نیست این کار عقل مادر زاد
 عشق را پا و سرنیا بد کس
 که ره عشق آتش افشانند
 و از صفات خودت برون آرد
 که مبدل شده صفات خصال
 این بود کنز خودت بر دیگرار
 فارغ از روزگار خود گردی

لغت مصطفی صلی الله علیه و سلم

بود افزون تر از همه بکرم
 در سخا و خلوص لاثانی
 بود دریائے رحمت داد
 هست صدق و عفا حله دین
 چون بسود آن قدم بسا خاک
 هر زمانے تبار و قربات
 هر که شاکسته محبت اوست
 هر صبا عجز صاف و رون
 منبسط وجه با برادر دین
 هست اسلام دین روشن و صاف
 پیشه گیر اے عزیز صبر سکون
 در خموشی صلح است مدام
 در حق را بگیر همچو گدا
 استقامت بورز در ره دین

سر بسیر فیض چون ریاض ارم
 محو اندر رضائے سبحانی
 کس ندیدش بجو و فیض کنار
 هم شکیبائی و رضا و یقین
 پاک شد خاک از خصل و خاشاک
 و از سر جهد تا بکن طاعات
 از ازل در کنه رحمت اوست
 دور تر از مشهور و نفس عین
 نه بکس رنجسته نه حقد و کین
 پاک از شرک و شک و لاف و گزاف
 تا به بینی عنایت بخون
 و ضرورت بود و است کلام
 مگر آید ز رحم و لطف ندا
 در وفا شو چو قلعه روین

عادل خود را بکش ازین دنیا

و تعریف اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم

جمله ثابت قدم شدند بدین
 تا بحدی که بذل جان کردند

سخت محکم چو قلعه روین
 هر چه شرط وفا است آن کردند

در بیان افضال الہی

چو بداند ترا صبور و امین
گیرد دست و جاد و بد بخوش
سازگاری کند ترا همه جا
هر چه بولا کریم منر باید
دور باش از مصائب و بدکار
تا نباشد دوام بر خیرات
ملکہ راسخ است شرط عمل
چون بخواهی از اینجہان بگذشت
ہر کمرایافتی دل روشن
خاکپایے پیوس و خادم باش
آخر از زمین حجت و طاع
ہر کمر استغفرت در ہر دم
تا نہ خود رجعت خدا برسد
کس ازین ورطہ کے رسد بکجا
ہر دم ما کہ بگذرد ناگاہ
دل کس را چو بہ کند زین لشر

خط او فر دہد ترا در دین
بادہ نوشتاندت بسا غر خوش
برگزیند بلطف وجود و عطا
عمل بندہ بر ہمہ باید
صاحب بد بود بتر از مار
نشود ملکہ دل آن جنات
ورنہ ناگہ منت بدکار خلل
چہ بطیب منازل چہ بدشت
برود دست در رکابش زن
جان و دل کن ہمہ قدا رضاش
گشت بران دین حق ساطع
اغلبش بخشد آن شبہ اکرم
تا ثمر نوبتش کجا برسد
لیک چون پرو پوشدش شتار
سیلہا دار و از بدی ہمراہ
پردہ پوشش شود بر حجت لشر

ملکہ ورنہ زین سیلہا کجا برہم

مناجات

<p>زهر قتال خورده ام بسیار خورده من کنون بخوشید است خیر یک جوز من نمی آید گر نباشد عنایت اے شاه چه سخن راند از کسے آن شوم کشتی من افتاد در گرداب شدم از کار و بار خود نومید بے تو مردود هر در و کویم از غم و فضل خود بر مان پشت خم شد از غم که فتاد اے خداوند آسمان و زمین</p>	<p>جان خود را تمام کردم کار آنچه بنیم کسے کجا دید است هر چه زاید ز من بدی زاید من بد و زخ فتاده ام ز گناه که خود از دست خویش شد مسموم دل من شد هوا مثل حباب اے کریم از کرم به بخش نوید یا س شد رو من از هر سویم اے تو اهل تقض و احسان بوزان از کرم نسیم مراد اے خطا پوش بنده گان مہین</p>
--	---

ع سربنده خطا کارم

<p>نطفه زار در جسم بودم صورت آدمی مرادادی از تو شد زنده هر رگ و تارم چون درخشید لطف تو بر جسم اندر ان جائے مظلم و تارم</p>	<p>کردی از محض لطف موجودم در لطیف و نوال بکشدادی چون سپاس کرم بحب آرم قطره شد بصورت آدم بود لطف تو هر زمان یارم</p>
--	---

چون نبرادم بلطف آدا دار
 مهر خود را بمسا کم دادی
 قدرت خوشتن چه بود مرا
 دادی از لطفهای ز گنیم
 پرده هایم همه پوشیدی
 چون بخشیده مرا بسیار
 یک نظر کن ز لطف وجود کرم
 دور کن از کرم زره خلیم
 هم کنونم چون لطف افتاده
 بنواز از کرم دگر بارم
 صورت آدمی بر بخش ز وجود
 بعد ز انم برون فلک ز کرم
 بعد ز انم بر حجت او فر
 تا بنوشم ز شیر پستانش
 مهر و هر کس از رسول تو کیست
 جوی شیر دایت است دلش
 مادرے مهر و چو او نبود
 خود بخواندی و را رون و هم

هم دران دم شدی تو ناصر بار
 خود نهان در تملطف استادی
 پروریدی بلطف وجود مرا
 صد غذای نریم و شیر نیم
 اے پناه تو ز انچه دیدی
 هم کنونم بر بخش اے ستار
 تا بیا بم رمانی از هم چشم
 اے فدای ره تو جان و دم
 از بدی بر لعن آ ماده
 یک نظر کن بجمالت زارم
 اے که الطاف است نامحدود
 از مصیقت مشیمه طبعم
 بسیارم بهر سرور و بار
 فیض یایم ز بحر فضالتش
 بکنارش همیشه باید زیت
 شد مخمر به شیر آب و گلش
 کس عدلش بخلق و خون بود
 منظر لطف وجود و فضل کریم

فضل باری تعالی بر محمد مصطفی صلعم

خود بلطف و کرم گرفتار است
 جان فشان در همه موطن خیر
 مصطفیٰ ناسب رسول خداست
 هر چه آورد از خدا آورد
 شد بایت همه درین محصور
 آنچه درو ثواب آخرت است
 قدم اندر متابعت نه چست
 هر که بر وفق حکم مشغول است
 و آنکه کارے کند مبرضی خوشتر
 فرد واجب نمے شود ز بهار
 فرد مر حکم را بود پادش
 همچنین هر که شد مطیع کتاب
 مددے کن که از گداز درون
 مے نمایند در سخت آسان
 تاپس از او فتاوت در بند
 گرم از اولین قدم همیشه بار
 هر که خنجر خورد برائے خدا
 تازه یا بد حیات از دوا دار
 بے تو هر چیز هست بت در راه

خنجر خویش بر میانش بست
 مکن از یار التفات بغیر
 بنده هست راه او ره راست
 قدم خود برون ز حکم نبه
 که ز آورده اش بجوی نور
 همه مشروط با متابعت است
 تا پذیرند هر چه کرده است
 بر سر فرد هست و مقبول است
 گوین کار است یا کم و بیش
 گر چه میرد در آن با خبر کار
 ورنه لغواست و بازئی و بیش
 یا بد از کردگار فرد و ثواب
 کارم از پرده او قدا برون
 بعد زمان راه می شود پیمان
 چاره ات را چنانچه هست کنند
 بر تو ریزند رو و ہی لغو
 بر هد از مضائق و وسرا
 پوشدش ظل رحمت غفار
 هر یک نیست زین بتان آگاه

آن کرم کن که زین بتان برهم روز و شب جز ره تبه نرویم ما سیران نفس اسما کج یک قدم گر نهیم پیش براه راست این است که ز ریت دریم تو کریم و ما پیر از جوریم شکر نعمت بجای آریم	واز کدورات اینجهان برهم نفس را پروریم دره نرویم چه توانیم کردنش چاره صد قدم باز پس افتد ناگاه زیر نفس حریص مقهوریم بنده نفس خویش چو ستوریم در خور و خواب وقت بگذاریم
--	--

عنه منعم بنده حقیرم و زار

تو کریمی و من ترا بنده دور گردان ز من بلائی مرا ای خداوند چاره ام فرما ز ان همه کار را بصد دردم بادشاه منی و چاره گرم که بکس ام نه آدمی ز ادم لطف تو از دستیم بر من ماند گر نبودی عنایت و مساز زیستم با رخ تو تا این دم آن کسان که بے تو شادانند	گریه از رحم تو شو خنده واز کرم بشنوا این دعائی مرا دوخت پاره پاره ام فرما که نه برو فوق مرضیت کردم من سراسر حقیر و بے هنرم زین سبب در منزل افتادم چون منی را با وج عز نشانند بودم مرده از زمان دراز بعد ازین هم بهست زیستم میتوان گفت سخت نادان اند
---	--

عنه حیف باشد تغافل از یادش

هر چه دانی درون من آتشاه
بخداوندیت که پزده بپوش
یک جوان در درون من گذار

از کدورات نفس و حال تباه
بر مانم زهر رعوت و جوش
که از ان خاطر شود بزار

حال پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

بناگر آخر که در غزا و جهاد
چون ظفر یافت بر همه شاهان
دین اسلام بعد ضعف و کلال
زود تر بر سر تمام جهان
چون تبار را ذلیل کرد و خوا
چون اثر کرد و نوز او چو قمر
چون جهان را بدین حق آراست
لطف حق بود و روی تابانش

کردگارش چگونه نصرت داد
چون در شید و نیش از ادیان
چون قوی زورش شد با سر حال
چون فرات یافت همچو برق کمان
چون زد آتش سجا نه کلفت ار
چون برا فکند شرک ا یکسر
چون بر آورد شان زیر تار است
صد صلوة و سلام بر جاننش

یا مصطفی را بوصف او شناخت

نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم که در روایح صفت فرموده است

آنقدر شیر علم نوشیده
علم بکسب بخواند و خط نوشت

که ز ناخن برود ترا دیده
قادرش از ازل بعلم شست

<p>ایزدش در همه علوم افزود همه بودند سابقان شرف سر خود باختند از پلے یار جنگ شان نے بر آ و نیا بود همه جنگ از بر لے حق کردند عشق دلبر چو بود شربت ما چون پراز جام عشق او بشویم رفتنی هست این مقام فنا گل فروریزد از خزان اعل</p>	<p>بر جانش صدا صلوة و درود پا بمیدان جنگ و جان بر کف خون خود ریختند بهر نگار نے بناموس و تنگ هیچا بود ابتغای رضائے حق کردند رفته رفت رسید نوبت ما کوس رحلت نه نیم و هم برویم دل نه بندی درین سپنج سر خار را خود چه پایہ هست و محل</p>
--	---

مناجات

<p>بے تو پر از فساد و شرستم نه ز باغم بوفیق حکم روان تیرگی هائے نفس خود کا عم آنکه از کوچه تو بند درخت همه عزت بدر گه مولی است تو که یی و شاه بنده نواز تاج بخشی به بندگان مہین فضل تو ہمراہ است ہر دم را</p>	<p>ہر چه گویند زان بترستم نه دو چشم موافق فرمان ز ہر معیبت است در جامم ہیچ غیرت نیا بد آن بد بخت ہر چه مرصعی او بجان اولی است مے پذیری اگر کس آید باز شیران بدر گشت بزین رحمت تو گرفت عالم را</p>
---	---

میکشائی در نوال برو
 ماجرا در نوردی از الطاف
 خنک آنکس که رفت بر فرمان
 حظ توقیع در کفش بدینند
 که ز نفس حرون فروماندیم

هر که عذر آورد بدگر تو
 هر که آمد پس از نهر اخلاف
 هست منشور فضل تو قرآن
 زود ترش شود و در بند
 قدم اندر هوا خود را ندیم

۱۶ از نمبر ۸۸۸ مناجات خداوند تعالی

حال بگذر نه نیست بر تو نهان
 دل او از تمام خلق گسست
 نتواند کسے توبه برسد
 دولت لازوال هست نگاه
 ای عتاب توبه نه لطف دیگر
 بدو بال محبت مولی

هست علت محیط عالمیان
 هر که از بوسے عشق تو شد مست
 تا سخوانی تو خود بملطف فرید
 از نگماست گدائے گرد و شاه
 لطف سر ما به بنده اخقر
 مے پر و مقبل تو از دنیا

نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

ز سر کس بمنزل مقصود
 مے مناسبت طریق مولی را
 ناگهان او فتاد و رنگ چاه
 همه انوار شعبه نورش

تا نباشد مطیع آن مسعود
 آن چراغ هدایت دنیا را
 هر که زو سر کشید شد گمراه
 آن کلیم که عرش شد طورش

<p>تو ازین چشم خود ازو بستی چشم شیر اگر نه بند راه در بهاران پسر از اشجار جان مار از بند چهل کشاد</p>	<p>که بعد فتن در گرو هستی چشمه آفتاب را چه گناه سنگ ساجیت قدر ابر بهار صدر و دود خدا بجانش باد</p>
<p>یا یارب از ما بدو سلام رسان</p>	
<p>من سمانم و این همان گفتار این شفقی خانه تو پاک برفت نعمت بیکران بود درو آشنائی دهد بیار قدیم</p>	<p>که بگفتم پیش زین صد بار سنگ با کست بر سر او کوفت که باید ز راه تو گرفت ره نماید بهار گاه کریم</p>
<p>یا بارها از زمین برویدیم</p>	
<p>یار دلبر و چالیت من دید</p>	<p>آب در دیدگان بگردانید</p>
<p>بیان نفس</p>	
<p>گرد همت بصیرت دینی از چنین جهم خاک اولی تر هر کرا دل بحق قرار گرفت در جوابش فقیر نیک شست</p>	<p>سو خود و در فنا خود بینی زین حیاتی هلاک اولی تر لطف غیبش در کنار گرفت بر قفای ورق و حرف</p>
<p>حال قیامت</p>	

کا ملان از پے چنین روزی
 سیمہ شب چون مبارزان نبرد
 در نشسته بگوشه صحرا
 روئے خدمت بتو کسے آرد
 غم ایمان بدار نے غم جان
 ایکہ برما شک تو صدگون است
 گر رفیق تو او منت بگناہ
 پند فرما بر فوق و رحمت سوز
 از پے او دعا و زاری کن
 تا بصدق تو ایزد و اوار
 زینکہ رشد و ہدایت و ایمان
 کس نیاید درین غبستہ حرم
 راہ دانش عزیز دار دوست
 دل و انا است سمر بہر خجے
 سمر بہر غفلت است طول اہل
 روش خویش را نگاہ بکن
 بر دباری کمال انسانی است
 ہر کہ گفتار ہا کند بسیار
 دیدہ صد گناہ و پوشیدی

مے گذارند در تپ و سوز
 ایستادہ بہ ہول و خشیت و درد
 بہتر است از صاحب جہلا
 کہ توقع بہ نعمت دارد
 ترک جان کن اگر بر بی ایمان
 مے ندانی کہ حلال با چون است
 روئے خود را ترش مکن ناگاہ
 یا ز ناید بکار جز زین روز
 روئے خود در جناب باری کن
 بر ہا ندورا از آن آزار
 بہت امرے ز جانبِ حمان
 تانہ اورا کشند خود بکرم
 وصف ہر کس بقدر دانش است
 را ز نادان عیان شود بکرم
 روگول تا فتن زیاد اجل
 از پس و پیش خوف جاہ بکن
 زود رنجی نشان نادانی است
 لغزش اندر سخن فست زناچار
 اے پناہست در انجہ میدیدی

گرچه از خود کنیم جہد ہزار ہر کسے سوئے او فرس راند دل منور تن نحیف و نثر ند داما در لباس غربت باش	بے تو کے با نظام افتد کار تا کرا یار خوابد و خواند پوست خشک و استخوانے چند دور از زئی کبر و تخت باش
جہد کن دوست بزن ہر کنار چون طرف آدش نیست خاص زندہ تن جملہ قسم حیوان است سوز عشق است دانش افزوی	تا چہ پسند و کرم کردگار ہر طرفی در نظر خود بدار زندہ دل شو کہ زندگی نیست سوز و آندل کہ نیستش سوزی
عاشق صادق بہت آن مرد زندہ تن جملہ قسم حیوان است سوز عشق است دانش افزوی عاشق صادق بہت آن مرد	آنکہ از عشق گیرش درو سوز و آندل کہ نیستش سوزی عاشق صادق بہت آن مرد سوز و آندل کہ نیستش سوزی

حال عوام بدعتی

بے خبر از شریعت معبود لے حیا و نہ شرم لے خنیت با چنین روزگار و فسق و فجور گر کیسے باز داردش این راہ	مترسم بر سم ہائے ہنود دامن آلودہ از دو صد بدعت سر کشیدہ بکبر و ناز و غرور کنش از رہ رسول آگاہ
بانگ برو زند کہ وہ چہ مرا باز داری ز منہج آبار	باز داری ز منہج آبار باز داری ز منہج آبار

بیان اصحاب پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم

ہمہ مایع حضرت عسرت	برزوہ سسر ز قبہ غیرت
--------------------	----------------------

<p>از پئے حق نهاده بر کف جان هر کیکی آفتاب صدق و حقین مهر با پکان بجان خود نشان داسن تیره باطنان بر بان مادر این تبار بت نفس است</p>	<p>مرد رزم و مهاباز میدان عامل کارگاه جلوه دین تاشوی جان من هم از پکان رو بچو نیکوئے ز نیک فلان مومن آنکس شود که آن شکست</p>
<p>در بیان نفس</p>	
<p>در همه مردمان است این سبک خواجہ چون بزم نمود و کار داد</p>	<p>لیک مرد گزیده را نگزد بے سخن شد عیان که چیست</p>
<p>در متابعت</p>	
<p>در پس داعیش برو مولا آنکه خوشش ز خوف بر ماند</p>	<p>تا نیفتی بگم سہی و بلا از کرم دان اگر تبرساند</p>
<p>در علامت اولیا و اہل اللہ</p>	
<p>پُر شد از عشق آگینہ نشان گر شگامی چنین خدا چه درو روز محشر که دل شود ز خون راستی را بدل اثر باشد</p>	<p>بوسے دلبر و دزد سینہ نشان استخوان رست و خون و سہ پوست در خیالت فسانہ آو فسون گر نہ آگندہ گوش و کر باشد</p>

خوش شود ابدل ز حق گفتن گر به سیکل چو کوه قاف بود هرزه گوئی مکن بفقر قیاس ترک دنیا بدم آموزند دین دگر نیست دین دگر شب داج جان تار یک و گفتگو بفروغ باید آن شاطرے دین سید چون جوی نیست ذوق ربانی خاک و خاشاک دل نمی بردند چند باز روزی بشکر و مناد	چه مقام ملال و آشفتن هم خدا نفس بر خلاف بود خبر ہی نیست اینکه هست اناس خوشتن سیم و غله اندوزند خوشتن را مکن بجهل آماج معدہ خالی گلو زند آروغ که بود سخت و کوش آہن جان آسیائے تہی چه گردانی آہن سرور اسنے کو بند باز بین سوئے آن کہ بازود
---	---

یعنی دینداری
شے دیگر دین
شب تار دیگر
است

مذہب اہل ہنود

باجداوند پاک بغض و شقاق اے غبی بندہ عاقبت بندہ تا نگردد خدا نصیر و معین مذہب ہندوان ابلہ و دون	بر سر مشت خاک این بلغات در بیشک است و عنبر آگندہ من چہان و دولت بریزم من مذہب ہست طرفہ بوتلمون
---	---

علا خود فرازند و خود شرور یزند

گاہ گویند بیچ نیست بشر گاہ گویند خلق چون شدید	ہمہ جاہست ذات پر میسر پسر جہرت و کرشن آمد
--	--

گر بشیر نیست کار بد ز کجاست
چون توان گفت کان بهر اوتار
راون و رام هر دو معبودند

گاه گویند این سخن بجا است
گر بهر جا است صورت داد
همه چون دشمنان خود بودند

گاه گویند چون زمین فساد

طاعت و بندگی چه کار آید
همه از حکم و خواہش احد است
هر چه بر ماست جملہ از بر ما است
بیچ دینے جز این نباشد رست
چه مسلمان چه بنده و چه دگر
خود بخود مرد هر کس چیرے نیست
گاه بنده و دوست پیش دواب
مکت هر کس شود بهر دینے
چون مختط شدش تفرس رائے
گاه گویند که رام نیز توئی
هر که دار و دوی اسیر شکست
راون و رام چون یکے بشود
تماز بسته راز بکشاید
هر چه آن بودنی است خواهد بود

گاه گویند چه دے باید
گاه گویند هر چه نیک بد است
گاه گویند این گمان خطاست
گاه گویند که شاستر ز خدا است
گاه گویند کار راست مشر
گاه گویند که کار چیرے نیست
گاه آتش پرستد و گاه آب
کار نیکو است اصل آئینے
نگر این قوم غول و ہرنہ در آ
کہ شود رام را رہن در ہی
گاه گوید کہ جملہ خالق یکے است
گاه گوید دوی ضرر و افتد
گاه گوید کہ کوششے باید
گاه گوید کہ سعی و بھج چه سود

بہمانیت

یا را گیر و دیگران بگذار
 هر که این خانه بهر خویش گزید
 عشق چون جائے خود بجان نکند
 کرده بودند سخت بر خود کار
 از ریاضات ریش خسته شدند
 حق ازین کمیش آن عمارت داشت
 رسم رهبانیت درین دین نیست
 کار موقوف فضل و ادا است

یک دل است و بس است یک
 عاقبت رفت و پشت دست گزید
 این نشانش که بے نشان نکند
 تماشند از صعوبت زار و نزار
 چون کمان جائے در شکسته شدند
 وان شد اید همه ز ما برداشت
 که چنین کار کار تحسین نیست
 این تشنه زنه لازم کار است

بیان توحید و ردّ شرک

دل جهان بهر دین شمار مراست
 دولت دین بتن گدازی نیست
 اجنبی گریخته میسر و رنج
 هست ما را سیکه خدائے یگان
 گر مسلمان پرستدش ده روز
 در بسته کشایدش ناگاه
 انس و شوق و سرور دل یابد
 خود کجا میدهند توفیقش
 اے که عترت به سنگ فرساید

بار این کار و بار مراست
 جز با فضل بے نیازی نیست
 نتواند رسید تا آن گنج
 که کند مشکلات ما آسان
 از سر صدق و جان فشانی سوز
 گرد و از راز عاشقی آگاه
 روئے همت ز غیر حق تا بد
 که کشاید و چشم تحقیقش
 ہیچت از سنگ مرگ یاد آید

<p>نیست حاجت گلیم کهنه بدوش نیست اندر سرانے پیچ غنی سنگ بیجان زده است بر تو راه آگه چیست سنگ بیجان را سنگی هست این بستان نادان اعتقاد حصول هوشت برو چون برستی دلت گرفت قرار چون خدایت نداد نور درون شرک ورزی عباد انگاری</p>	<p>دل بدلدار بند و دیبا پوش چون قناعت متلع مفت سنی سنگ افتد برین قیاس و نگاه که چه مشکل قناعت انسان را بچو سنگ مثانه دشمن جان کر یک شرکت اندر اندر خود عقل و رائے تو پست شد ناچار فکر و فهم تو حبه گشت گون کفر گوئی صواب پنداری</p>
--	---

گر هم اکنون نداند او داند

<p>گر ترا جسم آن یگان بکشد تانه کس سر ز جان و سر تا بد لعنت خلق سهیل و آسنت خود دله را که بوی عشق رسید</p>	<p>دولت سوئے باغبان بکشد بار آ زروه را چسان یا بد لعنت آشت کوز رحمان است میکنند وصف یار و توحید</p>
--	---

نذمت گور پرستی

<p>گور مردان با بلهی میپرست هر که چرخ فلک برو گردید چند زان شاه بهنجر ماندن</p>	<p>کار مردان بکن گرت خرد است به یقین دان که بنده است و سید چند زین گونه کور و کرماند</p>
---	--

گیر راه کسے کہ آنکے ہے ہست
گفتن آسان بود از ان چہ عجیب
راہ رو گفتگوئے راہ بکن
نام زرگر بیادیت بزبان
دل مکروہ ز جرک دنیا صاف

برہ آن مرو کہ بے را ہے ہست
آنکہ کردار و روش بطلب
چون گدا قصہ ماے شاہ بکن
ز دنیا بدست آنا دان
بر زبان از رہ خدا صلا ف

مذمت شرک

چہ تر زانکہ عاشق رخ دوست
مذہب عاشقان بود توحید
دیدہ آخر برائے آن باشد
کار مردان علاج آزاری
بیدایت چہ بے دیانت دین
شرک سہیست سخت زشت پلید
گر شریکش بود ز خلق دگر
آنکہ از خاک زاد گرد و خاک
چیت آہندہ بیان فقیر
ہست ما را یکے کہ ہر دو جہان
گر بخوابد کند دو صد عالم
قدسیان پیش او سجد کنان

دیگرے را نشان بد کہ چو اوست
شرک در زد کسیکے نہت پلید
کہ رہ راستی عیان باشد
زیر کی از پئے ہمین کاری
کہ گرفتند شرک را آئین
کس بشرک آوری بحق ز سید
گرد و این جملہ خلق زیر و زبر
چون توان گفتش ہمین پاک
چون خداوند ماقوی و نذیر
در کف حکم اوست در ہر آن
ور بخوابد فرستدش بعدم
چرخ گردون ز خوف و لرز

این شراب کبابِ روئے نگار هر که از فاقه ماتمے دارد خالق خلق هست خرم و شاد مانه ریزند بر سپید سیاه	یادمے آید از درستی کار جز غم نان غمے نمے دارد هر که ز او است زار و گران زار نتوان شد ز بهج حرف آگاه
---	--

عشق الهی

نماید چشم عاشق زار چون نه بینی چشم نیک مرا از مهم او بسوئے یار بود تو بگر ملاک من شب روز من اگر اختیار داشتمے وادمے عمر خود ترا برضا گر بگویم ز شعله های درون عشق روئے نگار خرم سوخت دل برفت است جان پریم و سوز یار دلبر که روئے خود افروخت دل که جو یابی دانش و ادب	هشت جنت چو بوسه بر لب یار چشم بد دور اینچه ناز و ادا که از ان بهزار بار بود بمکالیف هجر خود جان سوز عمر خود هم بتو گذاشتمے تا فروخت شود حیات بقا دو و خیرت ز تربت مجنون ظاهر و باطن و درونم رخت هست و آن هم مسافر و روزه جان فدالش اگر چه جان سوخت هر دم اندر فغان و فریاد است
--	--

نصیحت

از برائے دور و زه حرص و هوا
 از سر صدق دم بذکر برآر
 ماکه دل باختیم در ره دوست
 آنکه بایار هست پیوندش
 هر که در شهوتی فرو افتاد
 ناید اندر قیاس و فهم کس
 اینچنین روح آدمی زاده
 صحبت خوب است خوب آثار
 هر که در خلوتی بیار نشست
 چه بگویم که شرح سوز و گداز
 گرم کم شو مرا خراب مکن
 جان فشانم چو دستان بنم
 کس نمنا ندزد دست مرگ آژاد
 دلبر را بجز روسی تو نتوان
 هر که دل فایغ از نگار کند
 چون منی را چه جائے اینکه قدم
 روز و شب گریه پاکتم آفاق
 چیت بے یار جان تن که خست
 خلق گویند یار خون ریزد

روح و صحبت دوست در پناه و صحبت قرآن رسن و لطیف آکر

پس پشت افکند کتاب خدا
 خواه در گوشه خواه در بازار
 هر چه در ملک باست دولت اوست
 ظلمت سالها برو پندش
 دیگرش نام حق نیاید یاد
 که شود کار پسیل از گس
 یوسفی هست در چه افتاد
 اے خنک زشت رو که خوش یار
 در خود را بروی خلق به بست
 نتوانم بروز کار دراز
 تو مہی کار آفتاب کن
 حیف باشد که رایگان بنم
 هر که بینی برائے مردن زاد
 با تو پیوسته است رشتہ جان
 عیش را بر غم اختیار کند
 زندان در طریق درد و الم
 گر تو از گریه ام بیایی باز
 آتش اندر دلی بزن که زخمت
 گو بگویند زین چه بر خیزد

گر وید پند و پند بندم
گر ویدی غم نہ ہر غمے بر ہم
روز آئینہ کے توان پوشید
رو وید دولت انرُخ دلدار

سخن غیر دوست نہ پسندم
ایکے گفتی ترا غمے بد ہم
عشق با قتل بیاست کلید
بخت گر وید چوباز گر ویدار

فرخ در صحبت و نشان

دولت سوئے شان عنان بکشد
درختین قدم زاپا رفتے
باز ماندہ بدشت برزدوان
آسچہ زویا فتم نیافتے
خاک شو پیش زان کہ گروی خاک

گر ترا جم آن یگان بکشد
زین جماعت اگر جدا رفتے
وئے آن دور ماندہ زین بن
گر درین را بشت یافتے
ہست نرمی سر شمایل پاک

وصف اصحاب محمد صلی اللہ علیہ وسلم

مید ہزان مرابع واطلال
مردگان را چراکشی در بر
از در و بام تو بسیار دوز
برکابت ووند سلطانان
کہ ندار و جهان بدور ہے
کہ ابو بکر نہ داشت و عثمان نہ

تا کنون بوی عشق آن متعال
زندہ جاودان ترا بر سر
گر کنی ہندگی بصدق و جود
بشوندت ہمیشہ اخوانان
ہست این قوم پاک را جاسے
در دل شان بتافت آن یگان

پاک و ہم خرقہ حسین و حسن
لے ز مدح کسے خبر نہ ز دم

اندرون کا منور و روشن
اوقت ادہ بلجہ اعظم

آمد مجید و برہر صدی

آنکہ آن یار را ہے شاید
تا سر خود نہم در پائش
خود چه چیز آنچه جائے تو گیرد
کہ ندارد بر تو منہ نہ لے

بر سر ہر صدی برون آید
کیست آن کس کجاست ایڑ
جز تو دل پہنچ نقش پذیرد
منزلت دارد آن نکو صفے

در بیان تقی الہی

کس بجائے زور خود ز سید
گر بمیرد زور و نیست شکفت
کار و بارش ہمہ بگرد زیب
تا دہندت جزا بغیر حساب
ہم ملائک شوند با تو خرمین
با تو شادی کنندارض و سما
کہ پوشید چون زنان جامہ
دیورال نفرت آید از رویش
ز آنکہ در خلوت است صیقل دل

بہت عزت ز طرف پ مجید
آنکہ در محبتش بگرفت
آنکہ تقویٰ گزید و صبر و شکیب
صبر و زلے عزت ز در ہر باب
غم و حزن تو گر بود پے دین
زان پست چون ظفر رسد خدا
ہمچو آن امر سے سیاہ نامہ
ریش چون آیدش بدان خوش
دوست خلوت است ہر قافل

که خدا هست یارِ هر بے یار
 غفلت افتد در آسمانِ آه
 عاقل این نکست به اثر یابد
 ماند شرکے از و تبر برون
 که رود جز تفضلِ رحمان
 دشمن است و دشمنانِ تیرا

بیکسانرا مدان تو بیکس و نزار
 گر ضعیف بنالدا از ذوجاه
 در حریف تو خوئے تو مابد
 توبه کردیم باز شرک برون
 شرک باطن نه اینچنین آسان
 این سگ نفس از سگانِ تیرا

در مذمت حرص

سوزشِ حرص باز هست بجا
 چاره‌ش هست رحم خالق و بر
 همه اقبال بر دل خود دان
 نیست بر رُک و افرادرے

هفت دریا فرو بری ز هوا
 چاره نفس را نداند کس
 اے بسا چیزها که نیست نهان
 در دل چون کشود برشک

دیدارِ یار

بسیخِ خیر سے نہ مینی از کم و بیش
 اینهمه شومی کفِ شوم است
 کو کسے کو پیر سدا ز ره یار
 کشت جانِ پشیمانی
 آن نشانِ شقاوتِ ابد است

گر پوشی بکف و دوید و غیش
 گر نه بسنی جهانِ معدوم است
 همه پرسانِ راهِ باغ و بهار
 چون بدی را گناه میدانی
 و زندانی گناه را که بد است

اثرومانے دمان پراز زور است

نفس سرما پیر شورشور است

صفت اولیا

باطن آرام یافت به یقین
دل شان یافت قرار بدین
شسته نقیش دوی ز لوج ضمیر
دور تر از تکبر و کین باش

ظاهر آراسته بشرع متین
رخ شان تافت نه بر یقین
مروه از خود برائے حقّ قدیر
تا توانی غریب مسکین باش

در لغت پیچیده اصل علم

شد زمین اتباع مصطفی
لطف یزدان میشود غوغا پیش
چرخ اخضر خاک اخضر کند
مشرق و مغرب شد از وفیض آب
هر دو عالم را هم پدید آرنی

آن عنایت ها که شد بر اولیا
هنر که خود را کرد تفلویض درش
خوئے شامان در رعیت جا کند
آن سول مجتبی بود آفتاب
صد هزاران شیر بود اندر تنه

مناجات

در حیرم و لم من اندجا
منکه اندر جهان ترا دارم
وازدو عالم پناه تو گیرد

آن کرم کن که ماسولے ترا
از جناب تو در که رو آرم
آن دله ده که راه تو گیرد

جانم از سوز خویش روشن کن
 تا ببرد تو گشت پیوندم
 من بحسالم برائے تو ز اوم
 غم و اندوه و درد و دوش
 دلم از درد و شوق خود خون کن
 سینه از درد خویش ریشم کن
 در غم و درد خویش زارم کن
 این حقیرش بسو حق خواند
 اے خدا چاره کن بیک نظم
 اے بر بہت نثار جان وجود
 نابکار و ذلیل و عریا غم
 آن خداوند آنچه بد کردم
 کس شرکی تو نیست و جهان
 تو وحیدی و پاک و فروقدیم
 پاک ذاتی و پاک در همه کار
 کششے وہ بسوئے خود ز انسان
 بخدا و نیت کہ سے خواہم
 روم از درد تو بخاک و خون
 گردین صدق جان من پایی

دیو را نا امید از من کن
 دل زدنی و آخرت کندم
 دیگر از هر دو عالم آزادم
 انس و مهر و وفا و شوخ و بخش
 بر باهوش و سخت مجنون کن
 منظر جذبہ پائے خویشم کن
 در تب عشق بقیہ ارم کن
 گر سہم اکنون نداند او داند
 پیکی نیست با تو چاره گرم
 چه کنم تا شوی ز من خوشنود
 آبر و ریختہ بدھی غم
 تو بدانی کز و بصدد دم
 بر دو عالم توئی خدا کے بجان
 تو بزرگی و شان تست عظیم
 پرده پوشی و غافرو شمار
 کہ سے ناید مترار از ان
 اینکہ باشد بد کہت را ہم
 ہم بدروت شوم ز گور و ان
 نظر سے کن بمن بہ تو الی

بستر خود باشک تر بکنم
جمله عالم بهیوش و مس مجنون
دود از هستی ام بر آورد
صد فنا سوئے من روا گردی

شب چو از درد گریه میکنم
ببخودم کرده بجنب درون
جمله ما و منی ز من برو
کشتی و از جهان پنهان کردی

در بیان محبت الهی

آشکارا ند قدرت و کارش
جهد کن تا رهبری ازین آزار
یار با یار خویش آینه زد
حال دلدادگان چه میدانی
عشق و عشرت بهم نیامیزد
صبر زیر محبار بی اقدار
فرقت یار میکند مجنون
که ندارد بر پیش دیده نگار
کار او گریه و بکا گردد

در جهان روشن اند انوارش
سخت آزار هست شرک آیار
هم محبت بحسن ظن خیزد
تو که فارغ ز عشق و جانانی
عاشق آنست کوز جان خیزد
صبر از کارهای ناهنجار
میشود دل ز بهر دلبر خون
عاشقته چون کند شکیب و قرأ
هر که از دلبرے حبدا گردد

چهار بار میخواند عذرا

ذات بمثل او از ان پاک است
به بجنس صفات او انباز

هر چه از وصف خاکست
نیست چیزے بذات او انباز

نه ز نشیمن پدر نه مادر او
 دو جهان جلوگاه قدرت او
 در قیامت که کار خواهد بود
 گرازین بر تر آوریم بیان
 هر چه آید بفهم عقل و قیاس
 دور بنیان بارگاه الست
 بفن و حیل سوئے او ز سر
 هر چه نقش وجود یافت از دست
 آه و فریاد و خزع و فزع و فغان
 کار مردان تحمل است و سکون
 هر که خویش و عزیز و یار بود
 الله الله چه پاک دین است این
 اهل اسلام پاک دینان اند
 هر که این چنین صفات بود
 جز ازین در پناه دیگر نیست
 اے تو مارا چو مردم دیده
 هر که آمد درین ریاض لقایین
 شد فراغت ز شرک و ناپاکی
 هر که آمد براه یزدان مرد

نه برادر نه پور و دختر او
 کثرت شان گواه وحدت او
 همه را رو بسا خواهد بود
 نیست بر وفق فهم هم نفسان
 ذات او بر تر است از ان و سوا
 غیر زین پی نبوده اند که هست
 جز بطفش بگوئے او ز سر
 همه مخلوق دست قدرت اوست
 هست عادات کو دکان زمان
 گر چه دل گردد از حوادث خون
 بر جدائی مال کار بود
 منظر چشمه یقین است این
 و ز زمین و زمان اینان اند
 چشم او چشمه حیات بود
 جز ازین راه دیگر نیست
 از همه مردمان پسندیده
 یافت از حد شک گمان بشکین
 تافت بر سینه نورافشاکی
 متعاقب بدور غم و درد

گر تضرع کنی و گرسریاد
 کردگار سے کہ آفرید جهان
 طالب زریکے جهان انگار
 گر کسی صدق دار و اخلاص

بدبخت ترا سوال مراد
 میکند مشکلات را آسان
 سو ختم در تلاش طالب یار
 بیند از بهر خود کرامت خاص

حال کافران

گر بیند زیان یک دانه
 اینقدر در غم خورد و دنیا
 سود بر سود خواهد گیسود
 غم دین را نمی خورد و یک دم
 غم دنیا محو ز که بیوہ ست
 غم دین خورد که غم دین ست
 سو ختم اندرین تاسف و درد
 تا بتبذیر رسوم در بندری
 ای بسا راز مانع نامعلوم
 فکر ناپاک کرده در ره پاک
 هر که داند فسق جان کردن
 اعتدال است از طریق کمال
 هر که یابد ز دام شرک خلاص

نشو و پند خویش و بیگانه
 که شد صد غم و بهم دنیا
 بر کسیرم و ز رستمی میسر
 وائے بر حال کافرے بیغم
 بیچکس در جهان نیا سوده ست
 همه غم با فسر و ترا ز این ست
 که کسی پر سد ملامت مرد
 کے بسیار عزیز پیوندی
 کہ عیان میشود تبرک رسوم
 خویش تن را نموده اند بلام
 و صفت او کے توان جان کردن
 معتدل امن است در همه حال
 رہد و بندش بکوسے حضرت خلاص

میشود رسته از فریب و غرور
 وین سوزن است و جسم ابل
 هم بتوتا بتور سدا لسان
 دل من تیر غمزه ات خورده
 سویم افکن نظر از غمخواری

مے کشانید بردش در لوز
 کافرے کے شود در آن دغل
 جهد و کوشش کجا شود آسان
 مهر روئے تو هوش من برده
 ایکه غم از نگاه برداری

ذکر غیر تداہب

گر بفهمش نیاید او داند
 هرزه کردند راه خود را گم
 هم ز نارائن این هوس جویند
 نیز برکش اینچنین تهمت
 چیست کفران گراست دین بهین
 بر غریرانند این بهستان
 نیز وارد چنین بر سوالی

فرخش سوئے دوستی خواند
 این بهمان مردمان نامردم
 هندوان رام را خدا گویند
 هم بالشر نهند این تهمت
 چند بر خود نهید تهمت دین
 آن یهودان خارج از ایمان
 چون نظرم کنیم بعیالی

علا آن میجا که بود ستمگیر

لیکن آن صورت چیز دگر
 مردگان را چرا خدا خواند
 حیف باشد که خالقش خوانی
 ستم تکزیب یکدگر میکنند

نیت خالی جهان ز خوب بشر
 هر که آن زنده را ستمی داند
 هر که مخلوق است و هم فانی
 چون بدین دگر نظر میکنند

نقص پیمان نرسید از شرفا
باز بر قول و عهد خود میسند

دوستی کن دله بشرط و فاء
دست هر کس که اهل دل گیرند

قطعه

هر کرا این دونیست ایجان نیست
تهمت و افترا و بهتان نیست
که سحجان آدم ز تنهایی
لیک مارا بکار می ناید

شرم و غیرت دلیل پانست
در مهابهارت است این همه فکر
چون کنم دلبر اشکیبانی
گرچه گل در بهار خوش آمد

وقت یار

عشق و لستان

که بن میل لستان باشد
گر نریم سرشک خود چه کنم
بهر آید قیامت بسم
منت جان نماند بر تن من
هم ز سر هم ز درد سر بر هم
تو پریشان بفکر دولت مال
کم کس در جهان بود خسترم

از کجا بخت من چنان باشد
آتش زو عشق بجان و تنم
بے تو یک لحظه بسر نبرم
از تو شد زندگی و مرگ من
دل بگوید که جان تو بد هم
دولت عمر دم بدم بزوال
همه دارند درد و محنت و غم

که تو در خواب و کوچ شد نزدیک

کے کنی در کنار ما ہمہ جا

ایکہ جائے تو بہت در دل ما

گر به تنها بیایمت در خواب
نه شکبه چنین بماند کنون
نه چنین بخت من که آن مساز
پیش زین بر خودم یقین بود
تو چنان بروی دلم از دست
جان بدادیم از پئے لیسر
هر که خود طح کجروی افکند
خوش بگفت آن شه سخمند

بکنار خودت کشم بشتاب
که کنم در سر خوش سکون
بر سر حال من بیامد باز
که نیار و کس دلم بر بود
که ز دوست همه یقین بشکست
بسفای خسریده ایم گهر
چه دید خلق را نصیحت و پند
که نیاید ز گرگ چو بانه

نظم کبر

هر که از کبر و جیل سر بکشد
هر که میداند از ره فطنت
کفر داند منی و کبر و غرور
سینه ام چاک بشود زین درد
خود بنار وجود ما چه بود
در تواضع سلامت جان است
هر که دار و محبتت بایار
بالخصوص آن جناب یا عزیز
در دو خدمت وجودت افتاده

خوشتن او بلند تر بشد
که خدا را سزد همه عظمت
که از ان اوست ز در گرد
که چرا کبر سر زند از مرد
با چنین عاجزی چه کبر سزد
در تکبر بلاک انسان است
که در آرد وجود خود بشما
که ز صنعتش پدید شد همه هنر
پس ترا کبر سر از کجا زاده

<p>خاک باش ای طبیعتِ خاکی بود روزی که بوده نابود عاشقان را چه جاه در کار است چون عظیم است نشانِ لبر پاک</p>	<p>که بود کبر سخت ناپاکی هم بروز می نماید از تو وجود غرت ماه بعزت یار است گرز خاکیم بترجم و چه پاک</p>
--	---

طریقِ محبت

<p>راستی موجب رضا خداست غرت او بدان ز قلبِ سلیم هر که باشد فدای صورت یار یا خدا خواه یا هو او هو س هم محبت فزاید از گفتار هم محبت فزاید از کینه آنکه خود را خدای انگار و آن خداوند است آنکه خدایست که شود بنده رب عالمیان هم محبت فزاید از آداب هم محبت فزاید از آن کار هم محبت فزاید از خدمت هم محبت فزاید از تعظیم</p>	<p>کس ندیدم که گم شد از راهِ رست که فزاید محبت از تعظیم فارغ افتد ز الفتِ اغیار نتوان عشق با ختن بدو کس که بود از برائے غرت یار که بود بر شریکِ بے دین سر بکبر و عنبر و رر بردارد جہل سازی درین مقام خطا است نتوان ساختن خدای جهان حفظ نام خدای در سرباب که بود خالص از پئے و لدار بر خداوند خویش اطاعت بر خداوند خویش را تکمیل</p>
--	---

ذات او بے نظیر دانستن
 هم محبت فزاید از ایمان
 هم محبت فزاید از خیرات
 هم محبت ز صبر فزاید
 هم محبت فزون شود آنرا
 چون کتاب خدای را بیند
 نامه یار خویش را خواند
 از سر صدق و بندگی و نیاز
 بر سر دیدگان خود مالد
 مست گردد و بدیدنش یکبار
 هر کرا عاشق رخس باید
 هر که آمد ز عشق بر خوردار
 عشق حسن و قبح جانانه
 اے مرا سوخته ز عشوه گری
 بر دل ما تر جمعه فرما
 هم محبت شود بحق گوئی
 هم محبت شود ز خود داری
 زین که پاک است آن خدا جهان
 تا بلوٹ گناه چرگینی

قدرت او کبیر دانستن
 شکر و حمد و سپاس بر احسان
 دادن اندر ره خدا صدقات
 چون بلائے ز آسمان آید
 که بدارد عزیزی تر آن را
 الفت آن کتاب بگزیند
 چاره کار خویش را داند
 بود آن خط منظر اعجاز
 هم بسیار و قصور خود نالد
 عشق بازی کند بنامه یا
 خدمتش را بیدیه بشتابد
 ایزدش بر خوراند از هر کار
 در دلش آشنایان کند خانه
 چه کنم تا تو سوئے من نگری
 یا بما باز پس بده دل ما
 مر خداوند را رضا جوئی
 ترک خبث و فساد و بدکاری
 نه پسند و مگر ره پاکان
 هرگز آن شاه پاک نشینی

خواستن جمله کار را از خدا
نه زجن و فرشته و انسان
یاد نامش سختن و خوردن
کوشش اندر یاد تعظیم
بر خداوند را پرستش و بس

هم محبت فزون شود ز دعا
خواستن حاجت از بیکان بیکان
دست حاجت بدر گهش بردن
هم محبت فزون شود از بیم
هم محبت شود ز قطع هوس

دوست بیک رنگ

دعوی عشق او خطا باشد
دل یکے جان یکے نگاریکے
با تو ناید ز خویش تن بایدم
نئے شکبے کہ از تو پرہیزم
دل نہ ادم بد آنچہ خاطر لست
کہ شبے ہم نشین شوم بشما
ختک آنکس کہ دل بجان داد
گو لبشواز چنین مصاحب ست
با عدو تو او بدر و جنگ
نہ نہد جز براہ حکمت پا
باز میدارد از رہ مولے
تاناہ مقہور دل شود چہ بکلاست

ہر کہ چشمش ہزار جا باشد
شرط باشد بہ عشق یار یکے
در خیال تو از خود آزادم
نئے بدستم کہ با تو آمیزم
چون نباشد خلاف با تو دست
روز باشد مرا درین سودا
جان و دل چون بھی و در باد
ہر کر ایا را بعد و بہ نشست
دوستے را طلب کن آن بیک رنگ
لاجرم مرد عاقل و دانا
حب و نیا و غفلت از عقبے
مادہ حبش نفس حرص ہواست

۱۰ کوس رحلت زدند آخر کار

اے سراپا غریب حرص و ہوس	یاد کن وقت انقطاع نفس
۱۱ باز گیرند از تو این اموال	
برکش لطف او اگر نبود راز عالم کشاید از حکمت لاجرم مرد عاشق و دانا چہدہا در رہ خدا باید بنده از خشت نفس بد شرما	ہیچکس ماورائے شر نبود عقل و دانش فرایدار حکمت نہد چیز براہ حکمت پا مگر این راہ بستہ بکشاید دور افتاد از طریق خدا

رضائے الہی

ہمہ احکام دین بدین دارست بندگی کن خدائے گہبان را	بر سر مومنان فقط جارست نہ امیر و وزیر و سلطان را
۱۲ سر کہ در گریہ زاد و زار بمرد	
این ہدایت بعلم و عرفان نیست ما نصیحت بجائے خود کردیم گر نیاید بگویش رغبت کس ترک شہوت بمردم آموزند آنکہ خود گمراہ است و حال تباہ مذہب دین برائے آن باشد	جز بفضل خدائے رحمان نیست روز گائے برین بسر بردیم بر رسولان بلاغ باشد و بس خوشتن در زنا شب روز اند دیگرے را چہ برمناید راہ کہ با قای خود امان باشد

چونکہ زندگی تلخ است بکار آفرین خدا بران جانے ہر کہ بر دلبرے نظر دارد گر نشاید بدوست ہ بردن ہر کرا بیم جان و تن باشد ہمہ کار از برائے او بکنند ہر زمان شربت الم بکشند ریش و نیش از کسے نیکو نید بگذرانند روز و ریادش ہر کج اور عشق مے آید شب بنفیس خبیث آ ویزند	شرط عقل است جستجوئے یار کہ فدا شد براہ جانانے شورش عشق او لبس دارد شرط عشق است رطلب دن در رہ عشق لاف نہ ن باشد با اُمید رضاے او بکنند تلخ بنیند لیک دم بکشند وز کسے مرہمے نمے جویند شب بدر و فراق و بیداش صبر و ہوش و قرار بر باد با دواوان بگریہ مے خیرند
--	--

شب بخواب اندر ش ہی جویند

دست دلبر بدید ما بہ نہند شب بخواب اندر ش ہی جویند ہر زمان در تصور خدو خال منزل یار خویش کردہ بدل	وز سر صدق سر پایہ نہند با دواوان بکوئے او پویند مست از جرعه مائے حسن و جمال وز خلائق رمیدہ صد منزل
---	---

سوزِ عشق

روز و شب جان بکا ہر از الم	نیت آ گاہ کسے ز درد و غم
----------------------------	--------------------------

تا مرا سوز عشق تو دادند	از نفیرم کسان بفریادند
-------------------------	------------------------

ما تا دم مبتلائے او شده است

همه روز است دیده پر آرم چون سحر که ز خواب می خیرم شب چو آیم بسوئے بستر خواب چون رود آن نگار دل افروز شب وزم ز دور و سوز و گداز ایکه از چشم من برفتی دور لذت نیست پیش عاشق یار	شب به هجرت نمی برد خوابم آب از دیدگان می می نرم یاوت آرم بدیده پر آب نمی شوم شب بود نه روزم روز تا ز من رفت دلبر ساز رفت از دیده ام به هجر تو نور چون نظر بر رخ عزیز نگار
---	---

ما همچنان نیست هیچ محنت و درد
ما باز چون یاد آیدش رخ دوست

صبر از روی یار نتوان کرد یار دل کم شود به ترک نگار ای برادر دور و روز این دنیا است عشق آنجا که کار نر باید می کشاید زبان برو صد کس صد بلا بر وجود خود آورد آنکه معشوق او یک باشد	این عذاب اختیار نتوان کرد لیکن این کار و بار نتوان کرد در مزابل و تشرار نتوان کرد صبر و هوش و تشرار بر باید نه پیشش خبر بود نه ز پس دل معشوق را نیاید ازاد ترک جان پیشش اندک باشد
--	---

ما من خود از سر غم بر نمیدارم

در دل عاشقان مستار کجا
 پاک گشتم زلافِ بستی خویش
 یار من هست در تن و جانم
 با چنان سیم تن که چون هتایب
 تاب نام خدا قدم زده ایم
 زلف آن کج کلاه گشت مرا
 کو بکو در بدر همه گردند
 دل شوریده را کجا جویم
 هر که مشغول داردت از دست
 حصر نعمت کسے نداند کرد
 هر دم ما که هر دم آید
 چشم بخشید تا جهان بینم
 او اگر دید ما نه بخشیدے
 او اگر کور داشته مارا
 کیست آن یار ما ز جن و بشر
 که ز خود دید ما بپا دادے
 گر ز ما باز دارد این دم را

توبه کردن ز رو یار کجا
 رستم از بند خود پرستی خویش
 سر بر آورداز گریب انم
 تن خود را نیاورم بحباب
 بر سر نام خود تسلیم زده ایم
 وان دو چشم سیاه گشت مرا
 جابجا اوفتاده چون گردند
 کو بکو در بدر سر اجم
 بحقیقت حبیب دوست هموست
 چون کسے شکر او تواند کرد
 صد هزاران سپاس را شاید
 سبز و باغ و بوستان بینم
 آدمی خلق را چنان دید
 نکشودے دو چشم بنیارا
 یاد رختے و آتشے و حشر
 آن دو چشم جهان غافلده
 بند و از مرگ فضل محکم را

تحمید الهی

که کند باز جان به تن صادر
این خیال و محال و سودائی است
بد نصیب آنکه دامنش بگذشت
که دهد رزق و جان بخشاید
که نه میرونه از کسے زاید

دیگر آن کیست همچو اوستا در
نئے شریکیش نه مثل و پیماست
اینچنین یار خویش باید داشت
بندگی را همان کسے باید
خالقے را پرستے باید

اظهار جوش محبت از خدا

هر که سر داد سر برش به بنید
خود تراشیده سنگ بگذارید
روئے زیبا، خود به بت محرابش
که برنجید دلبر جانی
لب فرو بسته از سوال جواب
باز این کار کار و بار مراست
وز بر و نم نشسته با اغیار
که از ان مغر استخوانم خست
سو ختم دل نشو خشن بر من
چه کنم تا نما نیم رخ خویش
خار در راه خود نیاید کشت
لب ز خلق و جهان فرو بستم

هر که دل داد دل بد و بدسید
هر که رو داد رو بد و آرید
همه تن از برائے جانان باش
یار من از چه رفت نادانی
دل پر آتش ز عشق و دید پر آب
چشم بر غیر دل بیار مراست
از در و نم انیس و لب بر یار
عشقم اندر دل آتش افروخت
مردم و نامد آن نگارین تن
اے مرا سوخته بفرقت خویش
اے قدرت گلبن زباغ بهشت
روز و شب در صورت مستم

ایکے بے تو دلم تپد ہر دم
آخر اے یار بیوفائی چند
منکہ از شور عشق مجنونم

چون بدر دم تپد دل تو نہ ہم
کس ز اجباب بگسلد پیوند
پند مردم اثر کند چو نم

متعلق مذہب ہنود

چون دے را بہ پند نجر اشد
اے محبت تو صورت یارم
کو رفیقے کہ پرسد اسرارم
ہرگز اینم گمان نبود بیا
چون بتا بم کہ از جمال نگار
ایکے آتش زنی بجان و تنم
یک زمان ہیچ جا قرارم نیست
کارماست در غم و دروش
بود پوشیدہ راز من نہ جان
گر نہ گریم ز بکسی چہ کنم
از تو پر شد مرا ہمہ گدے
سوز عشقت زدست بر من راہ
تا برقتی بہ پیشم آجانی
من بجان آمدہ ز اغیارم

ہر کہ خود پسند مردمان باشد
نقش کردی بہ سقف دیوارم
وز سوز عاطفت کشد یارم
کہ چنین سخت دل شود یکبار
منکہ خود زندہ ام بدین یار
تا بچند از رخت شکیب کنم
بریکے حال روزگارم نیست
ہیچو دولا بگریہ و گروش
پردہ برداشتی تو خود زیان
عشق زد آتش بجان و تنم
پرز عشق تو ام جو غم از مے
غافل از ہمہ ز تو آسگاہ
شب و روزم رود بہ حیرانی
محرے کو کہ پرسد اسرارم

عشق راز ہزار تار یچی
 شب بہ غم روز میرود درود
 منکہ از ہر دو عالم آزادم
 از بلا آمدہ بکائے را
 بدکن و بد نہاد و بد اوراد
 نیکوان را اگر بوند خصال
 چون پرد مرغ گلشن افلاک
 سوئے پیغمبرش پناہ طلب
 گر کسے را طریقیہ دگر است
 اندکے گویت ازان اقوال
 ایکہ تعریف شاستر گوئی
 لیکن آن شاستر اگر دانی
 دل نہاد و بندست دلدار
 آنچہ یک چند از بتان دیدم
 تن چو فرسودہ لستان آمد
 گریہ ہا آشکار خواہم کرد
 روز ہا در غمے کراخیم
 شرح غمہا غم بغیر نرید
 تا سرم ہست مہر تو بسر

میکشد سوئے کوئے نزدیک
 ہجر تو اینقدر پریشان کرد
 از دل و جان بہ بندت افتادم
 من بجان مے خرم بلائے را
 در نہادش سرشتہ خبت و فساد
 گوش کن تا گویت بہ حال
 تن در آمد باشیانہ خاک
 و اندران بارگاہ راہ طلب
 آن بنزدیک مانہ معتبر است
 تا شوی واقف از حقیقت حال
 راہ نادیدہ را سہمی پوئی
 زان سخن آمدت پریشانی
 جان کنم نیز در سر این کار
 از تو بار دو چند آن دیدم
 دل چو از غم گداخت جان آمد
 خلق بے قرار خواہم کرد
 تا شبے یار مہربان دیدم
 کہ بہ ضبط و بیان نئے آید
 خود فراق حکایت و گرم

یار در خانہ رفت چون نگرم
دل بخوابد ترا خیال این است
سیرت ماست غم نہان کردن
غیرت آید با قتاب پرست
خار و درامن است گل برخت
زین جفا تو در دیار ز رفت
روئے یار عزیزمے باید
یک نظر وین آن نگار گرا
چکنم یاد آن رخ گلگون
نکشم سر بہ یار غم زہن سار
تو کہ در حال خود بسامانی

کاش رو بد بہ تن دو بال پریم
روئے خود نما سوال نیست
چون شکایت ز تو توان کردن
کہ چہ در پرستش نشست
مجلس عیش شد خار بجا است
کہ کس از بزم ہوشیار ز رفت
گل و گلشن مرا چہ کار آید
بہ کہ ہمین صدمہاے را
از دل من نمیرد و بیرون
گر چہ آید بحبان من صدمہ بار
حال آشفگان چہ میدانی

مے پرده بر روئے آفتاب چہ سود

دل سرا پرده محبت یار
بے تو گرد از وجود ما برخت
دل خود بستہ روز و شب یا
ہر کہ شد محرم حسیم نگار
ہر غمی را ہمیشہ جان سوز
قانعان را دل است چون باغی
تن دران جستجو نفسانی

دیدم آئینہ وار طلعت یار
غرض و مطلبش رضا خدا است
فارغ از قصہ ہائے ہر دو یار
دیگر اورا بزید و عمر چہ کار
ہمہ فکرش کہ دیگر اندوزد
ز روز و دوست جیفہ و زاعی
تا نیابی دے نیاسانی

ایکے خود را بشر کے سوزی
 اے خدا اینچہ رحمت او نوال
 شب زمهرش خوش چون نم
 رام چون نام او شد آنا دان
 پاک و برتر ز مردن زادن
 بر توروشن شود بنزدیکی
 عاشقان بے نشان در عدم اند
 کشتگان محبت یار اند
 ہمہ عییم ز جہلگان بترم
 زود تر آ اگر توان آمد
 ذکر خوبان کجا گران باشد
 ہر کجا بہت ہیج صنم عیان
 عاقلانے کہ اسپ تاختہ اند
 آنکہ سختی کشد دوازده سال

بہ کہ دین و دیانت آموزی
 بر من ہیج و تنبل و بطلال
 دل فدائے نگار دل سوزم
 چون پریشانش بگفت جہان
 نے بہ کنہش خرد رسد نہ سخن
 کہ رہ لست راہ تاریکی
 فانی نیستند و محو و گم اند
 مست جام وصال دلدار اند
 پُر ز دعوائے ولاف و شور و م
 جان من از عنایت بجا آمد
 یاد جانان فدائے جان شد
 بہت بر صانع حکیم نشان
 قادر از قدرتش شناختہ اند
 چون توان گفت رب قدس و علال

نعت

آن شبہ عالم قدس احمد
 راہ یابد کسے کہ او خواند
 جابجا جان خود مدار اسیر

کہ قدم از دودار بیرون زد
 فہم آنکس کہ او بفہم اند
 یک در گیر لیک محکم گیر

تا نگر و دیکه فراق وصال نکته نیست بس خفی و دقیق روشن پاک گیر و سیرت پاک عجز و فقر و شکستگی باید	دل نگر و دلی بصدق مالا مال باز پرس از محققان طریق پاک شو پیش از آن که گرد غبار تا نگر یار بر تو بخشاید
--	---

آب خور

آتش آمد مگر آب خورش آنکه در کار خویش در ماند	که تبا بد ازین سبیل سرش او چه در مانده را دوا دادند
---	--

۲۱ اے فرومایه این چه مذہب دین

فوت یار

پیشہ خود ستم نباید کرد چون بدانم که عشق بازی چیست ذوق عشق تو چون ہمیدانم	اینقدر جور ہم نباید کرد نتوانم وے بغیرش زیست یکدم از تو فراق نتوانم
--	---

۲۲ چون مرا ذوق عشق در جان است

ہر کہ در ضبط اوزبان ماند جامہ زن می پوش گر چه ترا	خلل و عیب او نہان ماند رقعہ بر رقعہ دوخت است قبا
--	---

ندائے عاشق

<p> که نمائند جهان بکس کیسان تو که دانسته میشوی نادان هم عالم ازین خبر دارد کند از جسم یاد همچو من چه کند کس بگردش خسته بچه کار آمد این دل و جانم رونماید طرب برائے نگار تکیه بر سینه فگارم کن آب بر آتش ز ناز دیدار مگر آن دم که بگذرد و ریاد یار چون باد و پاچم شد ایم </p>	<p>قطعه</p>	<p> دل مرخبان ز گردش دوران چه غمی پیش تو کنیم بیان نیست در عشق تو ز خود خرم منکه باشم که آن سمن بدنه همه تدبیر ما کنیم مگر گر نباشد فدائے جانانم بخت یاری دیدگر آید بار دلبر اجائے در کنارم کن سوختم از فراق اے لدار هر دم از عمر می رود و برباد در دس کوئے یار گم شد ایم </p>
<p> تا کجا دارمش به بند نگاه چون معشوق خود کند نگاه نظر بر تر و بلند نگاه که کنیم سوئے خرف چند نگاه </p>	<p>شعری</p>	<p> دل ندارد بسوئے بند نگاه عاشقان شاه هفت اقلیم اند به طفیل و تد تو می داریم از زر و مال بگذشتیم </p>
<p> کاش بودی اگر دل دیگر چه گناهی به نیم دریا را جان برفت و خبر نکرد مرا تا هم از لاف ما کنم دلشاد </p>	<p>فرد</p>	<p> دل ز فرمان من برفت بدر خود ندانیم و آشنائی را از که دیگر و نا امید کنیم گویم آن دوست است نخواهد داد </p>
<p>چون نیاید زاشکب ز یار</p>		<p>دل نهادم به طعنه اغیار</p>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شعری در افضال الہی

فلک سرگشته از سودای عشقم اسیرم شو که تا آزاد باشی نه شاخه ماند زیشان لے نشانی	جهان برگشته از غوغای عشقم غمم در سینه نه تاشا و باشی نه از اندام او شان استخوانی
---	--

عذرا کہ توحیدت و ہدایت خود را مائی

چونخواہی رفت در منزل نہادن نگہ کن چون ترا مادر بزاد است منم با تو بشاردی و اسیری حقیقت را بہر دور و کجاست اگر کارم بیک دستور مانده اگر دانی کہ سودت چیست پیشم باندک فرصت از خود رہا نم اگر بکیم ز من آگاہ گردی ترا از قدرت خود آفریدم مہ و خور جلد در کار تو کردم ترا در لطن مادر پروریدم	نیامد بر سر پل استادون ترا از دل بشد و مارا بیاوست نگہبان ز طفلی تا بہ پیری ز نامم بہر جهان افتادہ نورست بہا اسرار کان مستور ماند وے از من نہ بندی چشم بہ ہم وگر چشمے ترا از دل کشایم یکے از واصلان راہ گردی چنین تصویر تو من خود کشیدم من آتش را پرستار تو کردم بدا دم آنچہ مطلوب تو دیدم
---	--

و چشم روشنت در سر نهادم
 چو در خسی نگهبان تو هستم
 خیال باد خود ورتو نهادم
 اگر کبرے شود پیدا بجانش
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 اگر سترابد از من ابن انسان
 کراخواهی پرستیدن بجز من
 بکیبار از درم بر تافتی روع
 کتابم ره ترا سویم کشاید
 ز مهر غیر بر کن خاطر خویش
 نیاری شکر احسانم ادا کرد

دو گوشت از دو سون برداشتم
 چو رنجی مرهم جان تو هستم
 تو دیگر را دہی چیزیکہ دادم
 براغم سوئے ارض از آسمانم
 ز نور قدسیان جالش سرشته
 در آتش لنگم اورا چو شیطان
 ز من ترسد اگر خاک و آہن
 نکردی یاد آلاکم سر مو
 زوزہ رہ بخورشیدت نماید
 بہن آراز سرفقت سرخوش
 و گر گردی براہم خوار چون گرد

یہ کہ از آتش بجوشد چشمہ آب

بدہ جان و دل اندر آرزویم
 و گر نہ چون برم نزدیکی
 بتوحیدم اگر روعے خود آری
 ازین ویرانہ کفران برون شد
 منم جان آفرین فردویگانہ
 برم یکسان بود ماہ و خور و مور
 منم موجود سوئے من نہ گام

سر خود پاکن اندر جستجویم
 ہمہ دل تیرہ و تار یک آئی
 بیابی درد و عالم کا مکاری
 لبشہرستان توحیدم درون شد
 نگردد بر سرم دور زمانہ
 ہمہ بیچارہ و بے تاب و زو
 بکن پیدا کن اشجار و صنم

ز بام آسمان تا مرکز خاک
 همه مخلوق هست و هیچ فرمانی
 مبرا اذاتم از چو نه و چندی
 خرد و زوات من آشفته رانی
 نه من در شرق نه در غربستم
 کسے چون مے پرستد از نیازم
 ترا مردار دنیا خوش قناعت
 اگر زمینیان بسوئے من شتابی
 که کرد است آن همه کاریکه کردم
 بپاک آدمی از شرک باشد
 مرا بهجنس و انبازی نبود است
 چو با من شرک آری در میان
 اگر یک ذره هوش آندستی
 بن انبازی مخلوق میسند
 بدان بادگیرے شرک وجودم
 ز من اندر رحم یک قطره آب
 کسے تا از پیامم دور مے بود
 کنون چون مصحف روشن بادم
 کنون از حکم من سترافتن جلیست

همه کس بینی اش یا ممکن ادراک
 منم برتر نه جسمی نه مکانی
 منزله تر ز پستی و بلندی
 طلب در راه من سست و پائی
 محیط این همه بالا و پستم
 سیرا و در دو عالم مے فرازم
 تن و جانت از ان بعد فساد است
 چه دولت ماکه از وصلم بیابانی
 چو خواهم آن همه را در نور دم
 بشکر این آسمان از بیم پاشد
 منم آن یک که فیاض وجود است
 کشی آخر عذاب بیکران
 زنی آتش بدین بت پرستی
 خردمندی گزین ما بخردے چند
 که کرد است این که من پیدا نمودم
 شود نه ماه را ماه جهان تاب
 اگر نادان شدی معذور مے بود
 چراغ دین بر رویت نهادم
 اگر مارا نیابی یا فتن جلیست

بجز من چاره ساق نیست کس
اگر آئی من اے کرده پرواز
نباشد نزد مرد و نخبه راے
تو احسان بینی و کفران نمائی
منم اهل وفا اے کشیده
چو فردا بینی آن روز خطرناک
اگر باشد محبت کار و بارت
اگر زمینسان بسوی من شتابی
ز دل انسان پرستد دیر را

خفیظت در دو عالم ہستم پس
نہا آرم بحال خوشن بار
جز احسان اہل احسان اجرائے
کہ غیر با گرفتاری و خدائی
کس از غیرم وفا ہرگز ندیدہ
بگوئی کاشکے من بود خاک
بجز دینم کجا باشد قنارت
چہ دولت ہا کہ از وصلم بیابی
کہ گنجایش نہ ماند دیگرے را

غزل

دلم در زلف جانان جا گرفت است
کدامی اختر است این صورت یار
نباشد این لطافت ہا در انسان
جہان آباد با باغ و بہار است

نخیز و ناتوان ہر جا کہ اُفتاد
کہ روش دیدم و صد عیش و واد
مگر باشد نگار من پر یزاد
جہان ما بروئے لُشت آباد

غزل

توان کردن با سانی محبت
چو قدر رک و خوبت مے شناسم

ولے کردن وفا کارے مشکل
منت جان میدہم دیگرسان دل

مرا و اعطای بزل و چشم سو گند
 ز من برد آن و چشم خون نشان دل
 بدو پیش دل و سیرت ندیدیم
 دل از حرص و دو عالم باز گریم
 بعشق او ندارم آسوخان دل
 اگر دل گردوم چون آینه صاف
 چو روزی که کوچ در پیش است روز
 کجا جانم بیا ساید به هجرت
 بیا و در با مبعوث گذشته
 چنان عشق آتش در حال افروزد
 نباشد این لطافت مادر انسان
 جهان آباد با باغ و بهار است
 تو لی امروز کنعان عدالت
 امیر کوسر دشمن گدازی
 زمین از خار و خاک نظام

که میدارم بدست دیگران دل
 مگر وار و چشم من نهان دل
 چنین دیم زمینان آسمان دل
 بشرط آنکه بگیرد و لستان دل
 که برگرد و ز کوی دستان دل
 سوئے او می فرستم از معان دل
 نباید بستن از زارین آن دل
 که از در و تو میدارد و فغان دل
 ز سر تا پا مثال دو گذشته
 که عشق انگشت از هستی اوزد
 مگر باشد نگار من پر ز اد
 جهان ما بروی نشت آباد
 شناسی جمله اعضاء عدالت
 بر آورد از گریبان شجاعت
 صفا کردی بچو این شجاعت

قطعه عربی

کفانی خالقی دئی معینی
 فداءك ايها المحبوب روجی
 علی نفسی ظلمت قلت قوه

ایا رب اجعل التوحید دینی
 فادراکنی وزدنی فی یقینی
 فادراکنی وزدنی فی یقینی

مثنوی ششم

در مدح فرقان مجید

<p>که افسون و نیزنگ را از حجاب دو صدر در برابر لب آورد جان به عبث سخن یکدمت پائے نیست سوئے چاره گشتند با شیخ و تیر دلت باز این آرزو از چه جست وگر در سخن کم کند داوری که دارد سراپا جمال مزید بلفظ و معنی باب و تاب که نام بلاغت نهم بر دگر که آورد از کمر و گار این کلام کنم لغت آن سید مرسلان</p>	<p>که طایست روشن تر از آفتاب چه تدبیر سازم که این یک حق این چو مردان ترا حجت و رکن نیست چه مانند عاجز ز عرض نظیر چو پاسخ درین جمله رفت از نخست چو بنید سخن را بحق آوری بجز گفته کردگار مجید چو منم سخنم آنرا بدیگر کتاب همی آیدم حیف از یک نظر ز حق بر سولے سایه سلام بشکر قدوسش کشائیم زبان</p>
---	--

لغت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

<p>نه بنیم زینے ہتی از نہال سہو است عالی تر از ماقال</p>	<p>نہشتند پشیمیان ہر قال مگر لغت و مدح رسول خدا</p>
--	---

لبش چشمه هست ز آب حیات
 زباله پاکش چه آرم نظیر
 ازین نیلگون است چهر فلک
 چه آدم چه نوح و چه دیگر رسل
 فلک گردد از مهر گرد زمین
 چه شمس و چه بدر و چه دیگر نجوم
 کسے کو ز فرمان او چشم بست
 نظریار رسول خدا سوئے ما
 ثنائے تو از ما نگرد و تمام
 شمار کمالات تو چون کنم
 منت دیم بر آستان چو خاک
 توئی ز یور هر دو عالم چو تو
 تو معمار دلهائے اے و لستان
 تو آن شاه پاکان باشو کتے
 تو آن پاک و پاکیزه در گوهری
 تو هر چند پیش از جهانے ولی
 بیا اے رخت چشمه زندگی
 بر ایام گر نور تو او منتد
 اگر طائرے گردم مصطفیٰ

رخس آفتاب است و ابرو هلال
 که سرے نباشد بدین اعتدال
 که پیش کمالش ندارد کمال
 همه آمدند از وجودش ظلال
 ازین کش بسودا بر وے نعال
 همه یافتند از جمالش جمال
 ز دست دو عالم خورد گوشتال
 ندارم جز از تو بکس اشتغال
 بطول زمان و بمراللیال
 که بگذشت هم چند گام از حال
 نشان بر سرم آستین نوال
 بگیتی ندارد فلک یک مثال
 بنا کرده تو نگیسر زوال
 که رعبت نهد بند بر بد خیال
 که گوهر ز تو هست در انفعال
 توئی آخرین نقش آن ذوالجلال
 دل پاک تو بحر آب زلال
 برو عقد شب باز آغوش سال
 پریم سوئے شهرت به پر کمال

بهر شب کنم ناله ها پرالم
 کجا شور ماتا جنابت رسد
 شرابم بدل ریز کز بخت بد
 ببا و نگه کن در اسرار ما
 بر اعدا تو حمله ها میکنم
 بشب فکر کلکم کند کارها
 بچشم بصری دوم سو تو
 تویی در دو عالم ستوده چمن
 ز بهر تو آ و سخیتم درهنود

بدر و فراق و لبشوق وصال
 که هستی تو در پرده ها جلال
 نماد است از جام های سفال
 پراز باد تو هست باغ خیال
 بدان خالی ام از غزا و جدال
 چو دست جوانان بر تو قتال
 آیا بجز رحمت فغوی تعال
 همه آل تو همچو گل های آل
 که عشقم غزالم بنیان نمود

پند و نصیحت

منازای سپرد در قبار و سمور
 بیاموز در علم و فن سخته باش
 زنا سخته کاری نگر و تمام
 بسود و زیان علم دار و کس
 چو دشمن بیاید تو خاکسار
 به مسکین مزن خشم زاندا ز پیش

برودانش آموز و علم از و نور
 اگر خواهی اصلاح دین و معاش
 بود مردم سخته چون سیم خام
 که در کارها سود باشد کس
 بر دی که دست از خست بردار
 و گر راست است آنچه ز در تو نش

بیاران وفا سهل باشد طریق

نصیحت در تصنیع اوقات

کسے را اگر گم شود یک دم
تعب کہ گم شد ترا یک زمان
چنان میشود پر زنج و الم
تو مصروف ہو و لعب همچنان

تقریب معشوق

بخط گذشت است یک گلبدن
چنان روئے زیبا کہ مانند آن
بستے پر نمک سپکر آفتاب
نہے قد و صورت خجسته خال
کہ صفش نمے گنجد اندر سخن
یک اختر نباشد بہفت آسمان
کہ از آتش چہرہ سوز و نقاب
بر شک دو چشمش میرے خال
چہا دارد احسان ز حسن و جمال
رخ دلبر آن شاہد این مقال

چہ خوگر بود دلبر کے دیگران

چو چشمے بود چون کریمان ترا
چو حرف و فادر دل آ میختند
نداری خبر از من آجان من
من از آن زمانے کہ دیدم ترا
چو دست محبت کشیدی ز من
ولے چون مرا صورت در دل است
کشم پائے آزا ز ہمہ پایہ ہا
فراید از ان شور ایمان ترا
مدا د از سوا و عیون رنجتند
نمے بگذری در شبستان من
ز جان و جہان برگلا دیدم ترا
رسیدی و در دل بریدی ز من
ز خوبان عالم بدایم دست
نشستہ نیم بنگ ز سر پایہ ہا

مذمتِ رهبانیت

<p>چو خواهی سحر صبر بر دے بجو خراب است آن کجروی ناصواب کنون خاصیت را نگر دو علاج که تا مگر معنی براریم پیش یکے قوتے بہت در جذبِ بال کشد جائے یکجہ دگر آہنے دلش ہم کشد صورت خوش و فصل</p>	<p>ہنر نیست کم زور بودن بیاہ کسے را کہ غولی نما ند خراب درو خاصیت بہت این امتزاج بسخرچ کر دم دین فکر خویش محقق شد این نکته کا ند جمال کہ آہن را با حسن دل آہنے اگر یک مخنت بود فی المثل</p>
--	---

یا کہ سیما رب ہم عاشقِ خو بر و است

<p>بہستیم و تنہا شستیم ما بہسایگی سایہ داریم و بس</p>	<p>زاغیا رہبان شکستیم ما جز این یکدم ہم ہمدے نیست کبر</p>
--	--

قناعت

<p>ازین سو بدان سو پروا ختن بوقت جدائی شود مشکل بہ از دست شستن بخون جان</p>	<p>شکیب از نقابش توان ساختن و گر مبتلا شد دلے بادلے قناعت بیک پارہ نیم نان</p>
---	--

یا نگیرم کہ در شب بگیہ و قرار

<p>کہ در عمر خود زوزنر نجد دلے</p>	<p>خنک نیک بختہ جہان ہنزلے</p>
------------------------------------	--------------------------------

اگر در غم و ناله دل خون کنم	جگر از ره دیده بیرون کنم
اگر بنیم این جمله دارد اثر	فشامم بر د جان خود چون گهر

باین گام فرحت بوقت نشاط

نصیحت

بزرگی بجز فطنت و ران نیست اول سبکس آمد اندر ملال دویم از تقاضای آن خیر خواه سویم از ملاقات آن بد نهاد چهارم از ان میهمان اشهر بود پنجمین چاکر بے حساب فراموشی از هر ره جور و داد زمین از زراعت تهی داشت ز دست شمشاد بیچاره حال خردمند دانای سعیت شناس چو چاکر بود تنبل و نابکار	بخال و خط و قد و بالای نیست سخت از گدای قدیم السوال که در وقت افلاس و حال تباه که کارش بود کذب و فسق و فساد که از رفتنش یاد ناید و گر که کاره نداند بجز خورد و خواب چنان زشت نبود که بد اعتقاد به از تخم خار و خشک کاشتن گرش پلای بود شده بر حال شمار و زراعت نه بدشت پاس همه حیل جوید باین گام کار
---	---

بچو دارند بر گاو مار اعتقاد

ز انسان هست این کار و بار	ازین خوبتر یا نظیرش بیار
که مردم همه مثل یکدیگر اند	همه از زمان در زمان می پرند

جہاد

<p>چو دیوانہ سگ اگذاری ہے گر آئند مردم پے اڑوٹا چو از کار ترسا پردا ختمیم</p>	<p>کنڈ خون بسیار کس دردم بخشت و بنگ و بچوب و عصا علم از پے ہند و افرا ختمیم</p>
---	---

ضد و تعصب

<p>ستم دیدہ گر بر نجد رواست بہ تحقیق دین ہرزہ لانی مرن نیاید خلل در ثبوت گران چہ ترسا چہ ہندو چہ ہر تہرہ را جوے گردے شک درین کشم و یز زحوا یریان ماند پوشیدہ راہ نگہ کرد از رحم و الفت بمن غش اندر دل و نرمی اندر زبان بافراط مدحت بصد یہود یہود و خبیث از گمان خودش نہ این است و نہ آن شد بجا عنصر بان بغض و ضد و ستم اگر نیست اعتقاد مدو</p>	<p>تراز بخش و غصہ با کچہراست کہ نے علم داری نہ عقل و نہ فن و گر جرح و قدح کش کنیک بیان باسلام کس انہ بنیم پائے بدے این خیف اول المنکدین برید این غبی زین عجب تر خواہ بنائے بمن راند چندین سخن بدل کین بگفتار با جان فشان گزید آن رہے کنز یہودان فز نو ہند تہمت فسق بر ما و دش حق نیست کان قدر است خدا مدارات سازند چندے بہم چہ کار آیدت بہت براہ احد</p>
--	--

بے شبانی دنیا

کہ ہنگام کو چت برفت زیاد
کہ دراصل فطرت زیک گوہریم
یکے باغبان است و یک تخم کشت
کہ کوراست و چہ رانہ بنید ز راہ
بین خود بگلین در آن دیدہ خاک
خردا و برائے ہمین چارہ است

ترا خواب نوشین خیاب خوش فتاد
کے را بتحقیر چون بنگیم
تفاوت در اعمال نے در سرشت
عجب نیست گر کورافت بجاہ
ترا چشم وادہست وادار پاک
بکش نفس و دن را کہ امارہست

تذکرہ شعراء

نظامی کجارت جامی کجاست
کہ کردند در شعر پیغمبری
کہ بودند مرشعرا جوہری
ہمان مصلح الدین مہ آسمان
کہ بودند اندر سخن استاد
خرد پروران در سخن پروری
کنون شاعر استم کہ مثل مباد
کہ مے سوز داز سوزا و جان بق
و دیار و از رفعت شان او

کجاشد شبانی کہ بروشنا است
کجارت فردوسی و انوری
کجارت خاقانی و عنصری
کجارت آن شیخ شیرین زبان
گذشتند و زیشان سخن ماند یاد
ہمہ بے نظیر اندر شاعری
نشد شاعرے مثل شان در بلاو
کجارت آن خسرو اندر سخن
کجارت حافظ کہ دیوان او

روز راستی آورد و در مهتال ازین اعتبار راست افتد نفال

مظالم کفار بر اصحاب کبار

<p>گر از کفر و الحاد آیند باز وزان پس همه وستان من اند سرکین نخست آمدست از یزید سرکین ز کفار آمد نخست باپکان ز حبش اندر آوختند چو دید آن خدا اینچنین دآوری نخستین بگیتی هم اسلام بود</p>	<p>ز جنگ شمایان شوم بے نیاز ز رنج و بلا در امان من اند که شبیر را بے گناه سر برید که هر یک بد مومنان را بخت بساتن کشتند و خون ریختند بجنبید خشمش بکین آوری نه ترسانه هندونه گبر و یهود</p>
--	--

در وسیل قیامت

درا آرمودی به صنع نخست چنین خلق ثانی نماید درست

نامه پیغمبر خدا به شاه ایران

<p>دگر تافتی سر ازین حکم عام ز هجرت مرا جان بسوزد همه ز مهر آوری مهر آید بجوشش کسے را دل از آهن سنگ نیست</p>	<p>سر تخت ایران نه بینی بدام مرا بهر چون تیر دوزد همه برو تا توانی درین راه بکوش اگر چه همه دل بیک رنگ نیست</p>
--	---

اہل اسلام

مدام اندوڑ معرکہ فتحیاب	نزد است کس لشت او شان بخواب
نیارو کسے کرو با ما کلام	چہ یکتن ز تر سنا چہ یورپ تمام

کفارہ

بکفارہ اکنون نگہ مے کنیم	بہ تحقیق آن دست و پا بر زمین
اگر زین سخن جنت افتد بچنگ	نباید گرفتن بخود کار تنگ
کہ اسلام دار و بسے بار ما	دروہست و شوار تر کار ما
ز امر مناسک ز نہی حرام	ز صوم و صلاوۃ و ز حج مقام
ز کفارہ گر مطلب آید فراز	چہ باید ازین پنج ماے دراز

خدا تعالیٰ با خراج نبوت از یہود

و گر گشتہ بود آن زمان را او	کہ عیسے برآمد بیک پائے او
درین نیز این رفر پوشیدہ بود	کہ دیگر برو با تمام از یہود

امام حسین

مشو تیرہ با کردہ کردگار	کہ باوے نیاید ز تو کارزار
گمانم کہ پیغمبرے کردگار	بیارے بیاد بدین کارزار

چنان بروی تیر تیران دشت
یکے گام از روی بزن
آموختن نماید آداب مهر
من آداب الفت که اندو ختم
خدا چون نشیند بعدل و بداد
برینہ کند جملہ اسرار ما
نمائیم ناکرودہ کار صواب
بدو گفت آن رازوان سما
سوار خوشم نیست راحت فزا
ازین سونیا بدگر فتن کران

کہ کردے گذران یک از بشت
چه حاجت تیز ویر و چندین سخن
کہ خود مهر آموزدت یا سپهر
نہ از کس کہ از الفت آمو ختم
بہ تقوی نہد پایہ ماد و عباد
نماید بہا جو پیر کار ما
بدی ہا پوشیم در صد حجاب
کہ ما آمدستیم اینجا ز ما
خُشک نمکنختے کہ رُست از ہوا
و گر سنگ بارو بہ ما از آسمان

مثنوی تہم چہارم

غزل فرقت یار

ہجر تو بسوخت اندر دہم
دیگر چہ بود بختل و صبر
از ہجر خودم مسوز ہرگز
مادر ہوسے بجز نظر نیست
راز غم خود کہ بس نگفتیم
جز عاشق سوختہ ندارد

اے صید فگن بخیلہ ناز
کشتی وز ما نتجاست آواز
واز دست خودم در آتش انداز
اے خاک فتنہ بدیدہ آرز
واز تو نتوان نفقن این آرز
در دہم عاشقان جان باز

رفتگی و دل شکسته من در هر بن مویم آتش افتاد آخر بتو آه مار سد هم	هر دم بخیال تست دسانه فریاد ز دست عشق فریاد تا چند کنی بلند پرواز
--	---

مطلع

اے دل ز که ماجرآت پرسم تو در دل خود بریدی از دیر بنیم بمب کس سیر عشقش وقتے بر شمع جویت زار تو دامن دشمنان گرفتگی	اے گم شده از کجآت پرسم من در دل خود وفات پرسم آن کیست کز ودوات پرسم وقتے دگر از حیات پرسم من بیوده از اثنات پرسم
--	--

جستجوئی یار

اے یار عزیز در کجائی ایدوست اگر رضائے تو نیست دل بُردی و راز خود ندادی	بر عادت خود چسب انیائی من توبه کنم ز پارسائی این بود طریق آشنائی
--	--

نالہ دل زار

این بود ز بخت حاصل من از دست بُت مستم شعارم در حشر که ز غم ناخوش شد رفتگی ز من اے نگار ناسا جانم به تن از غم تو فرسود	کین خار بروند از گل من آخر بجنون کشید کارم دست من و دامن تو باشد گر بخت بود به سخت بار رسم وره و دوستی نه این بود
---	---

یار است انیس روزگارم دردا بکہ دردِ خود بگویم رفتی و مرا خبر نکردی	با واعظ و محبت چہ کارم آن کیست کزو دوا بگویم بر کلفت من نظر نکردی
---	---

۱۰ این بود دردِ وفا داری

اے جان و دلِ فدا در اہت	درمان من است یک نگاہت
-------------------------	-----------------------

قطع

امروز گشت از سرِ من	آن سبیل کہ بود تا بدوشم
---------------------	-------------------------

۱۱ عاشق تو بود عقل و ہوشم

یاران چہ بد بینم و چہ شنوم دریاب کہ غم بخور و خوغم اے ماہ رخ نگار سمرست اے آنکہ بحسن شہر یائے	بیکار شد است چشم و گوشت عشق تو بسوخت اندر و غم ہیچت خبرت ز دردِ ماہست باہچو منی چہ کار داری
--	--

۱۲ کارم ہمہ گریہست و زاری

مطلع

یارِ نظرِ من کہ مارا تا دردِ تو بر دوا مماند ہر کس بچہ بان طلب کند من یارائے حضور تو مرا نیست	صبر از رخ تو کدام یارا ہرگز نکم طلب دوارا جز من کہ بچہ بان خرم بلارا از دور ہمہ کم دعا را
--	--

وفاے نسخ

ناخواستہ نیز آمدی یا ر

گر خواستی آن خدائے دادار

فراق یار

کانیگخت خندانم بہارم
ہجر تو متسام کرد کارم
ورتاب دہند رشتہ دارم
گریم بکنار رود بارم
مہر تو زلفت از دل من
آن صبر کہ داشتہم کنون نیست
چہیزیکہ بسیار رہنمون نیست
پر بیکسے ام چرا نظر نیست

من خیرہ زکار روزگارم
اے دشمن جان کنون گذر کن
ہرگز نہ ہم رشتہ از دست
این میگذرد بدل کہ از غم
رفتی بگمان بد و لیکن
اے دلبر من بیسا خدا را
بر خاک سینہ فگندہ باید
اے آنکہ چو حسن تو اگر نیست

کیفیت تصنیف کتاب ماجیث آن

کہ چنین پارہ پارہ باید دوخت
پیش از وقت کے خوری نگار
ہر یکے راہ نو بگردا ایجاد
آنچہ بدرفت و آمد آنچہ نبود
اے سہرمن بحکم ہاش فدا
بر مراد رضائے او گفتم
ہست مارا رضائے مولیٰ بس
کس نہ چہ پانڈت بدل پندی

از زمان ورازدل مے سوخت
لیک موقوف وقت بود این کار
خلق و عالم جدا افتاد
در بدعات سربہ بکشد
تا مرا یاوری بگرد خدا
ہر چہ گفتم برائے او گفتم
گر نیاید بگوشش رغبت کس
گر نخواہی بسیار پیوندی

تا نگردد معین او الله
ای خوش آنکس که بهره یافت از ان

پیچ دل را نغمه کشاید راه
این کلید راست در کف بحان

عزل

که از دوری گدا ز جان منزاید
رها گشتن بعقل من نیاید
که چشم بسته حق را کشاید
که دیدار تو راحت من فراید
که از صحبت محبت من منزاید
خلاف دیگران جودت خوش آید

دو از دستان دوری نشاید
ازین بندے که بر هر بندم افتاد
ره دلدار پنهان نیست لیکن
ولا مارا بنزدیکم همه باش
شنید ستم که دانا یان بگویند
مراکز عشق تو خو گیر در دم

یاد که از بهر تو جان من بر آید

چو یک در راه بند و صد کشاید
علامت دل بعقل مانیا یاید
که ذکر و لبران هم دل ربا یاید

مشو نو مید از رجش که آن یار
بجز وصل تو ای دلدار جانی
اگر دبر نه بینی ذکر او کن

عزل

تخم شرک از دل بر نرود
تا اثر او و دل بر نرود
دیگران هرگز از نظر نرود

تا ز تو هستی ات بدر نرود
پا برون نایدت ز گل هرگز
هر چه یارے نشیند اندر دل

عزل

بے‌بشقت بے‌لغیب از هر دو دارم
که خاک افتد بفرق روزگارم

نه دین دارم بدست خود نه دنیا
نذارم هیچ فرقی روزم از شب

غزل

دل از غم تو دو نیم گشته
رسمی است که از قدیم گشته
از منج مستقیم گشته

اے در دل من مقیم گشته
تنها از منم عشق بازی
تا یار نمی رسد کس آیار

عاشق چیت جان فدا کردن

تا نه سوخته شود درو گردن

سرخ روئے نکودی اندر عشق

رباعی

صد دیده کور در می بجشائی
آنجا که تویی چه غم ز ما بینائی

اے آنکه اگر تو بر سر رحم آئی
هر چند بتر ز کور هم لیکن

غزل

ناور خوزیر بدهلی نه کرد

این پری آنچه بمن کرده است

ب نیک چشیدیم همه گرم و سرد

از من بجایه بر آورد گرد
مے گذرانیم بعد سوز و درد

عشق رخ دلبر عیار و شوخ
روز و شب از بهر رخ روشنش

غزل

رویش هنوز هست ز جانم غریز تر
چون صورتش بت من نوبت دیگر

تینم زد و برفت و نکرد از قفا نظر
یارب چه صورتی بود و چیست حیل

با و صبا ہوا و ہوس راہ نگاہ کن
دل سے تپد کہ نامہ مبرخ و مرا بر
مہ را ندیدہ ام کہ بدار و تو چو کلاہ
سر سے ندیدہ ام کہ بند و چو تو کمر

یا یار عزیز از رگ جان قریب تر

چون نرم دل شود پرستیدن بج
دانی کہ سنگ سخت بنی نار و این ہنر

یا اے بت اگر ترا گزے افتد بدیر

غزل

پندت اے ہوشیار چون شنوم
منکہ از شور عشق مجنونم
غسل با ید مرا ببادہ کہ من
کشتہ آن دو چشم میگویم
دہشت ہست چون دل تنگم
قامت تو چو شعر موز و غم

غزل

چون در آئینہ عبرت رخ دنیا دیدم
حیف ما بر غلط عاشق دنیا کر دیم
در دہل را چہ بگویم بدون از آہنار
چشم پر آب تن را ز چو مہ او زادیم
ساہا بے می و معشوق بسر میدیم
ہائے افسوس چہ بد بود کہ ما میکردیم
جان من بیچ میراں از غم و در دل نا
یعلم اللہ کہ سراپا سہ سوز و دردیم

یا یار در خانہ و ما گرد جهان میکردیم

قطعہ عربی

الجنة عشق وسوا المشق سقم
العالم كله اسير الظلمات
والعشق شفاء وسوا المشق ضرر
والعاشق في العالم شمس وقمر

مرا دلے است ز دست ازل شتر سے بہتر
وگر نہ ترک نصایب طریق آسان است
بری کہ صورت مثل بود حسن و جمال
بدین کمال نباشد چہ ذکر انسان است
طریق اہل نظر حسیست خامشی و سکوت
کہ در نہایت وصف تو عقل حیران است

عکزل

عاشق صادق نیار آمد ز مانے جز نگار خلق میگوید که نادانی که خود را میکشی عشق بازی نیست کار هر دل سر و ضعیف خلق میگوید که مجنونی و بیوشی و مست	صعبتر دروے نباشد از فراق روئے یار آرے آرے میکشم مارا باین و آن چه کار آن دے باید که بر آتش فرا گیر و شتر گویم اتمم بهیمان اکنون نه گردم بهوشیار
--	--

قطعه فرخ

بهرزه گویی اورا و خشک جان مخراش چه حاجت است بخلوت فقیر حاذق را تبر سدا لصفاء زلال و بخش دوست	گرت خدائے باید برو خدا را باش که ذکر و دوست توان کرد و لب قماش نه فکر خبث و دوزخ نه ذکر عسر معاش
--	--

عکزل

دل از زخارف دنیا چو جیفه آگنده یتیم را به تفقد نواز و دلداری کسیکه صحبت مارا اگر نیندازد دل بجز متابعت مصطفی که راه جفا است ره تفقد و نرمی بگیر و دلداری تزلزل بر سر و نیار دون مکن هرگز	سرا ز غرور بستی نیت که بهیچو منے مگر رسد بجنابش و عار و بیهوشی در بیخ و درو که از صد نهار نیست تنے بهر طریق به بنیم هزارا هر منے مباش بهیچ کسے را بگیر دل شکنے بخضم بند قبالی سپار پیرهنے
---	--

عکزل

بما شکسته دلان آن صنم کجا سازد اگر هزارا جفا کنی خدا نکند براستی که برت قدر و مستداران نیست	مگر خدا بد لاش این هدایت اندازد که فرخ از تو بدیگر کسے پر دازد کسے اگر چه پئے خدمت تو جان بازو
---	--

عکزل

اے دلبر زیبا اے من زلف تو بند پائے من
کوئے تو شد نادائے من تو جائے جان من شدی

اے دستانِ ماہ رو رو چون ہمے پیچی چو مو
یا دل ہمیداری چو رویا سر بسر آہن شدی

چون ماہ نو کاہیدہ ام مثل کمان گردیدہ ام
بسیار غمہا دیدہ ام زان دم کہ دور از من شدی

اے دستانِ مہ لقا رو چون بگردانی ز ما
یا دل شدت چون سنگ بیا سر بسر آہن شدی

اے دستانِ بے وفا تا چند این جور و جہنا
ہر چند ناالم در قفا تو سر بسر آہن شدی

عکزل

کلاہ گوشہ خوبی بر آسمان داری
کہ گویت چومہ و مہر و گلستان داری
تو جائے خود صنما در قضا جان داری
بہر کجا کہ روی شوکتِ شہان داری
تو زیب جنت و آرائشِ جهان داری
وگر نہ کیست کہ داند کہ تو میان داری
مگر تو این شمر از روضۂ جهان داری
تو جان من رخ خوشتر از انجلی داری
تو ہر چہ رفت کشیدی از نیچہاں داری
اگر تو مغر حقیقت در استخوان داری

جمالِ پاک و رخِ ہچوارِ سخاں داری
جمالِ حسن و لطافت نہ آسپخان داری
نہ نشانِ رست کہ در لالہ زار منشینی
ز بسکہ لشکر دہا خلقِ سہرہ رست
نماند این رخِ خوبت بگلشن و گلزار
دہد نشانِ کمر آن بتائے زرینیت
بہشتِ باغِ نئے ماند این زرخدانی
نبو و خوبیِ یوسف مگر ز آدمیان
ولا کلامِ دگر باشد اہل معنی را
درست کن نظرے بر خزانِ دلِ خویش

مبصر آن همه تن چشم در حیرم وصال نه زبیدت که ببندی کمز بخرص و هوا که گویدت که تو پیر سزگاری آفتخ	تو چشم و دل همه در بند آب نان داری و گرنه بغرض غلط عمر جاودان داری دام شاید معنی انیس جان داری
---	--

عزل

ز مهر یار اگر چه بچو ظهوری نیست مقام انجم و خورشید ماه رویدم خود این جمال که داری زو مردن است	دلے چه غم که بهر دلم فتورے نیست بشالو جمال تو ییج نورے نیست بجد و جهد بزنان اوران قصور نیست
---	---

عزل و ترخ

مراد است فدا بر شمایل دلدار در یخ و درو که بعد از فراق دانستم بدر عشق و غم و آه و سوز و ناله زار طریق عاشقی و طور آن رستان پر	بجان دوست که بے دوستم ز جان بزار که راحت دل و جانم نگار بود نگار چنان خوشم که یکے از شمایاغ و بهار که رفیر عشق ندانم مردم هشیار
--	--

عزل

خلق و عالم جمله در شور و شراند گر دلا زین کوچه بیرون نگذریم عاشقان را چیست حاجت با دیگر	عشقبازان در مقام دیگر اند هم سگان کوچه از ما بهتر اند دلبران عشاق را خود پرورند
---	---

عزل

خوش گسانیکه درین مرحله جان سپردند ترک آن جمله بگفتند که بے دلبر بود اے بخونلی دلبران را سرور	عهد و نذر که بکردند بی پایان بودند پیش از مردن خود و خوش شدند و مردند فت
شاه بازان طریقت را شهباز	قرۃ العینین دل هر دلبر

غزل

نخواہم تافتن سیر از حکم حضرت عالی	بسوز دل اگر سوزی خیال جان گزالی
خدا فرمود در قرآن کہ در روزیکہ جائگاہ ^{است}	بیاساید بہان نفس کہ از عشرت بوجالی

غزل

اکسیر شد جالش حال تباه مارا	مرد است سیم خالص قلب بیاہ مارا
لطف عیم دلبر مردم مرا بخواند	ہر خیزد میزند این اغیار راہ مارا
در کوئے دستاخم افتادہ چون خاک	دیگر نشان چہ باشد اقبال مجاہ مارا
یار ب سبب چہ باشد کان یار از من آرد	شاید کہ دیدہ باشد دلبر گناہ مارا

غزل

طریق ماہم آست کان طریق رسول	کسیکہ دین طلبد قصہ مختصر دارو
بہتر گفت مرا اللہ یکہ اے فرخ	بصلح کوش کہ جنگ و جدل و سر دارو
بفتش کہ تو از تخم دیوی شیش	لپس رشید کہ باشد رہ پدر دارو
ہین عیسوی تا ابہی مسیحی است	ہنوز حضرت جیسے مسیح خرد دارو
انگہر و وفاتن بند متہ ندہیم	وہادی دل مارا کہ متغیر دارو

غزل

نگار مست بہ تیر نگاہ کشت مرا	براستی کہ بہان کج گاہ کشت مرا
بے روی تو آرزو نما نہ است مرا	بے کوسے تو بیسج کو نما نہ است مرا
در وصف تو ہر زبان سخن سے رخم	بے ذکر تو گفتگو نما نہ است مرا

نظر اردو بدظنی پر

اگر دل میں تمہارے شہزین ہے
کوئی جو ظن بد رکھتا ہے عادت
کمان بد شیا طین کا ہے پیشہ
تمہارے دل میں شیطان کو ہے بچے
وہی کرتا ہے ظن بد بلا ریب
وہ فاسق ہے کہ جس نے رہ گنوا یا
مگر عاشق کو ہرگز بد نہ کہتو
اگر عشاق کا ہو پاک دامن
مگر مشکل یہی ہے دریاں میں
تہیں یہ بھی سناؤں ان بیان میں
وہ عاشق ہی کہ جسکو حسب تقدیر
نہ شہوت ہے نہ ہی کچھ نفس کا جوش
لگی سینے میں اسکے آگ غم کی

تو پر کیوں ظن بد سے ڈر نہیں ہے
بدی سے خود وہ رکھتا ہے ارادت
نہ اہل عفت و دین کا ہے پیشہ
اسی سے میں تمہارے کام کچے
کہ جو رکھتا ہے پر وہ میں ہی عیب
نظر بازی کو اک پیشہ بنایا
دماں بدظنیوں سے بچکے پہو
یقین سمجھو کہ ہے تریاک دامن
کہ گل بے خار کم ہیں بوستان میں
کہ عاشق کسکو کہتے ہیں جہا نہیں
محبت کے کمان سے آ لگتا تیر
ہوا الفت کے پیا نو سے بد سوش
نہیں اس کو خبر کچھ فریج و خم کی

خاتمہ کتاب

این جملہ سرقے است ہر مخزن گہر
عیدم بگیر چون کہ خود اقرار میکنم

وزیر مراجعت در چہ یار این کلام
لا یؤخذ المقر علی مذهب لکرام

ضربہ سحر
دو الہیہ الہیہ
تمام شد
نہن اسم
کتاب